سرگذشت پناهجویانی که از جمهوری اسلامی فرار کرده‌اند؛

روایت‌های یک مددکار اجتماعی در آلمان

حنیف حیدرنژاد

عکس روی جلد: کیهان لندن

انتشار برخی از روایت ها برای اولین بار به صورت تک روایت در کیهان لندن: بهار ۱۴۰۴/ ۲۰۲۵

انتشار مجموعه روایت ها، با برخی تصحیحات و تغییرات: تابستان ۱۴۰۴/ ۲۰۲۵

سرسخن

در طول حاکمیت رژیم اسلامی بر ایران، میلیون ها ایرانی کشور را برخلاف خواست واقعی شان ترک کرده اند. بسیاری مهاجرت کرده و بخشی ناگزیر راه پناهندگی را در پیش گرفتند. سرنوشت بسیاری از پناهجویان و دلایل فرار یا خروج آنها از ایران به درستی مشخص نیست. جدا از اینکه دلایل اعلام شده برای دریافت پناهندگی یا اقامت انسانی از سوی این دسته در آلمان چه باشد، اکثریت آنان به دلیل نبود آزادی های سیاسی، نبود آزادی های فردی و اجتماعی و به دلیل پایمال شدن حقوق بنیادین انسانی شان کشور را ترک کرده اند.

جدا از اینکه آیا این افراد تعلق سیاسی به حزب یا گروه خاص یا باور و فعالیت سیاسی مشخصی داشته یا نداشته اند، آنچه مهم است این می باشد که به عنوان یک انسان ناچار شده اند سرزمین و خانواده و دوستان خود را ترک کرده و خطرات خروج از کشور و ریسک زندگی در یک کشور جدید با زبان و فرهنگ و قوانین کاملا متفاوت را به جان بخرند. بر این اساس آشنائی با سرنوشت این انسان ها هم به لحاظ درک شرایط سیاسی کشور و هم به عنوان موضوعی برای پژوهش های اجتماعی اهمیت پیدا می کند. نوشته حاضر تلاشی است برای درک ذره ای کوچک از عمقِ درد و رنج پناهجویان ایرانی و آنچه حکومت اسلامی مسبب آن می باشد.

از سال ۱۹۹۸ بطور داوطلبانه و از سال ۲۰۰۲ بطور رسمی در امور پناهندگی در آلمان فعال هستم. اگرچه بطور رسمی ۴۰ ساعت در هفته کار می کردم، اما همیشه پرونده چند نفر دیگر را نیز بطور داوطلبانه به دست می گرفتم. این افراد را یا در خانه خودم، یا در خانه خودشان یا در خیابان و در اماکن عمومی ملاقات می کردم.

هرگاه حقیقت داستان زندگی آنها را باور می کردم، رسیدگی داوطلبانه به پرونده و وضعیت آنها را پذیرفته و آن را جزئی از مبارزه ام با رژیم ضد بشری آخوند- پاسدارها می دانستم. تخصص و تجربه خودم را بدون چشمداشت به کار می گرفتم، پرونده شان را مطالعه می کردم تا دلایل رد پناهندگی یا رد اقامتشان را مشخص کرده و وضعیتشان را به آنها توضیح داده و تلاش می کردم برای حل مشکل اقامتشان راهی پیدا کنم. اگر لازم بود آنها را نزد وکیل یا پزشک یا در دادگاه همراهی می کردم. در موارد متعدد در بیمارستان یا کلنیک های روان و اعصاب و در چند مورد حتی در زندان به دیدن آنها می رفتم. این راهی بود برای یاری رسانی به جان به دربُردگان از نظامِ جهنمی حاکم بر ایران.

باور من به کرامت انسان این بوده و هست که اگر نمی شود یا نمی توان دنیا را تغییر داد، اما می توان شرایط زندگی یک انسان را تغییر داد. مهم آن است که در این مسیر و با کمک خودِ فردی که درگیر مشکل است، برای دنیائی انسانی تر تلاش کرد.

آنچه در مجموعه حاضر می خوانید از سرنوشت های واقعی الهام گرفته شده و به منظور حفظ حریم خصوصی، نام‌ها و جزئیات قابل شناسایی، تغییر یافته‌اند. در لیست اولیه ای که آماده کرده بودم قصد داشتم سرنوشت ۳۱ فرد را انتشار دهم. همزمانی این کار و جنگ جمهوری اسلامی با اسرائیل باعث شد که فقط ۹ سرنوشت را تمام کنم. شش روایت از این مجموعه در وبسایت کیهان لندن منتشر شده است. در مجموعه حاضر هر ۹ روایت با تصحیحات و تغییرات اندک یکجا منتشر می شوند.

حنیف حیدرنژاد (قهرمان حیدری)

فهرست روایت ها

روایت یکم: «مینا»؛ ..... به دنبال یک زندگی دوباره!

روایت دوم: «قادر»؛ ..... اَگه میتونی، تو هم کاری بکن!

روایت سوم: «پوران»؛ ..... آخه این چه دنیائیه؟!

روایت چهارم: «پروانه»؛ ..... نیازمند محبّت و توجه

روایت پنجم: «ساسان و ژاله»؛ ..... اسیر در غُل و زنجیر سُنت ها

روایت ششم: «شهین»؛ ..... گُل آفتابگردان

روایت هفتم: «خیام»؛ ..... اِدیتور فیلم زندگیِ خود

روایت هشتم: «لاله»؛ ..... رویاهائی که با انقلاب ویران شد

روایت نُهم: «سارا»؛ ..... سرسخت و پر تلاش، به دنبال ساختن دنیایی جدید

روایت یکم:

«مینا»؛ به دنبال یک زندگی دوباره!

قرار ملاقات مان در ایستگاه مرکزی قطار بود. قبلا همدیگر را ندیده بودیم. وقتی از جلویم رد شد فکر نمی کردم او باشد. گفته بودم کلاه کِشدار آبی رنگ به سر دارم و عینک زده ام. دوباره که از جلویم رد شد به من خیره شد و حدس زدم باید خودش باشد. با تصویری که از یک زن ایرانی در ذهن داشتم خیلی فاصله داشت. به او خیره شدم و اسمش را صدا زدم:

- خانم فلانی...؟
- بله آقای قهرمان ...

مینا، زن قد بلندی بود با موهای کوتاه و بلوندِ رنگ شده که خودش را در یک پالتوپوستِ بدلیِ زرد رنگ پیچانده بود. پالتو چنان بر تنش سنگینی می کرد که به زحمت می توانست راه برود. شاید در این سرمای سخت تنها چیزی بود که می توانست گرمش کند. چهره ای رنگ پریده و نگاهی مُشوش و نگران داشت. چند جمله ای که رد و بدل شد دندانهایش کمی جلو زده و گونه های استخوانی اش نظرم را جلب کرد. با خود گفتم شاید معتاد باشد. به خانه رفتیم تا شرح احوالش را بگوید.

هنوز نیم ساعت نشده بود که به خانه رسیده بودیم و چای را تازه آماده کرده بودم که مینا پرسید:
- کجا می تونم سیگار بکشم.
- بالکن را نشان دادم.

بعد از سیگار، همینکه دربِ اتاق را باز کرد تا وارد شود، بوی حشیش به مشامم رسید. پرسیدم آیا حشیش می کشد؟ سرش را تکان داد و گفت هر چند ساعت "یک گُل" می پیچید. بعضی وقت ها هم در کلِ روز فقط سه یا چهار تا. گفتم این موضوعی شخصی ست و به خودش مربوط می شود. ولی خواهش کردم اگر می خواهد این کار را انجام بدهد در خانه من نباشد و به خیابان برود. به او توضیح دادم که مجازاتِ حمل حشیش چیست. چای آوردم و مینا از زندگی اش گفت.

مینای جوان

پانزده ساله بود که روزی مادرش صدایش زد و به او گفت:

- رضا، پسر بزرگه آقای محمودی، همسایه روبرو، دنبال زن می گرده، الان ۳۲ سالش شده ... پدرش با من صحبت کرده که تو رو برای پسرش به نامزدی بگیره ... خودت رو آماده کن، فردا شب میریم مهمانی پیش اونها.

شب بعد به خانه همسایه رفتند. بعد از صرف چای و شیرینی، آقای محمودی پسر و دختر را به اتاق دیگری برد و همانجا مینا را برای رضا "صیغه" کرد.

مینا ادامه داد:

- شنیده بودم که فلانی صیغه کرده یا صیغه شده، ولی نمیدونستم یعنی چی. از اون شب، هفته ای یکی دو بار به خونه آقای محمودی می رفتم و بعضی وقت ها هم رضا به خانه ما می اومد. خونه ما فقط دو تا اتاق داشت. بابام روی صندلی چرخ دار بود و به سختی جابجا می شد. گاه و بی گاه مادرم بابا را به هزار مکافات به خونه خواهرش می برد و اون شب خانه را برای رضا و من خالی می کرد. از اون شبی که نامزد... ببخشید "صیغه" رضا شدم، دیگه مدرسه نرفتم.

پرسیدم میخواهد چای تازه برایش بریزم، سرش را تکان داد و تشکر کرد. همان طور که داشتم لیوان چایش را پُر می کردم ادامه داد:

- چند ماهی گذشت. از عروسی خبری نشد. هر وقت از مادرم می پرسیدم، با بد اخمی یه جوابی سرهم می کرد و تحویلم می داد ... تا اینکه روزی که با بابام دعواش شده بود، در حالی که بابا روی صندلی چرخ دار کج شده بود، مادرم سرم داد زد و گفت:

- عروسی چی؟ فکر کردی کسی میاد دختر صیغه ای رو به زنی بگیره؟ خدا رو شکر کن که باز این رضا کچل حاضر شده تو رو صیغه کنه و گرنه پول دوا و دکتر بابای فَلَجِت رو از کجا جور کنم. مگه روزی چند بار میتونم زیر مردها بخوابم و لنگم رو هوا کنم. باز تو هنوز جوونی و با صیغه دادن ات میتونیم گلیممون رو از آب نجات بدیم....

مینا چند لحظه ای سکوت کرد. همانطور که لیوان چای را در دستش می چرخاند ادامه داد:

- تا اون موقع فکر می کردم بچه هستم، حالا شده بودم "مینای جوون"! به مامانم نگاه می کردم، مات و مبهوت مونده بودم که چی بگم ... به بابام نگاه میکردم که بعد از حمله مغزی که پارسال در کارگاه محل کارش بهش دست داده بود، گرفتار صندلی چرخدار بود. حالا روی سمت چپ بدنش مُچاله شده بود و همینطوری آب از دهنش آویزان.

مادرم داد زد: حواست باشه! شب هائی که با این رضا هستی باهاش گل گل نکنی ها...

مینا ادامه داد: شش ماهی اینطور گذشت تا روزی که مادرم صدام زد و گفت:

- آقای محمودی گفته رضا از دستت راضی نیست و دیگه نمیخواد تو رو ببینه. اون پولی هم که بهمون می داد مالیده شد. خیلی سر به سر رضا گذاشته بودی ... توقعت زیاد بوده ... بهت گفته بودم باهاش گل گل نکن، حرفهامو گوش ندادی، اینم شد نتیجش ...

«سیمین خانوم»

چشم های مشکی مینا به نقطه ای روی میز آشپزخونه خیره شده بود. مکثی کرد و ادامه داد:

- یک هفته بعد از اون، مادرم باهام از «سیمین خانوم» صحبت کرد... اینکه خیلی دست و دل بازه و اگه خوب باهاش راه بیایم، حسابی هوامون رو داره و از این پیسی و بدبختی بیرون میایم. خوب نمی فهمیدم چی میگه و منظورش چیه تا اینکه چند روز بعد با یه تیکه لباس قشنگ اومد خونه و خودش منو آرایش کرد و رفتیم خونه «سیمین خانوم». توی راه به من گفت:

- آدرس این خونه رو به هیچ کسی نمیدی... صاحب خونه رو هم فقط «سیمین خانوم» صدا میزنی... خیلی هم سوال نمی کنی. مودب باش و هرچی میگه، بگو چشم. اگه روزی از دستت ناراحت باشه، من می دونم و تو. زبونت رو میبُرم. حواست باشه... و اضافه کرد: «سیمین خانوم» خودش همه کارها رو جور میکنه، هم مشتری و هم جای خواب و همه چیز رو خودش جور میکنه... سعی کن مشتری ها از دستت راضی باشن. بازی در نیاری و بگی آی دلم درد میکنه و ... از این کوفت و زهرمار بازی ها نداریم. با سه تا مشتری شروع میکنه و گفته اگه به هشت تا برسه، اونقدر پول دستمون رو میگیره که از این سگ دونی بریم بیرون و برای بابای َشل اِت هم یه صندلی چرخدار درست و حسابی بخریم.

مینا سری تکان داد، دستش را بطرف دستمال کلینکس دراز کرد و گوشه چشمش را با دستمال تمیز کرد و ادامه داد:

- همینطورم شد که مامانم گفت. با سه تا مشتری شروع شد. توی همون خونه ی «سیمین خانوم» بهشون سرویس می دادم. از مردهای ۲۰-۳۰ ساله گرفته تا ۴۰- ۵۰ ساله. از مردهای مجرد گرفته تا اونهائی که زن و بچه داشتند. خلاصه همه رقم آدم توشون پیدا میشد. «سیمین خانوم» خودش فن کار رو بهم یاد داد. توی اون خونه سه تا دختر دیگه، که هم سن و سال من بودند هم کار می کردند، همه ۱۵- ۱۶ ساله ... یکی از ۱۳ سالگی با«سیمین خانوم» بود و حالا ۱۸ سالش بود و می گفت داره پول جمع میکنه که ماشین بخره.

دو سه ساعت بود مینا داشت از خودش صحبت می کرد. هر وقت کمی صورتش به سمت راست گردش می کرد می شد ردِّ یک بخیه، روی چانه سمت چپش را دید. هیچ وقت نپرسیدم این زخم مربوط به چی بوده است. به او گفتم اگر این صحبت ها اذیتش می کند میتوانیم قطع کنیم و بگذاریم برای یک روز دیگر. جوابش منفی بود، رفت دستشوئی. پنجره را باز کردم تا هوای آشپزخانه عوض بشود.

مینا برگشت و حرفش را ادامه داد:

- آخر هفته ها مشتری ها با ماشین ما رو می بردند به خونه باغ های بیرون شهر. بعضی وقت ها دو تا مرد همزمان می آمدند سراغمون. مشروب و حشیش و قرص و همه جور مواد هم جور بود. آخر سر پول رو به «سیمین خانوم» و یه انعامی هم به خودمون می دادند. کم کم بعضی از مشتری ها ثابت شدند. از سردار سپاه و افسر نیروی انتظامی تا رئیس بانک و کارمند گمرگ و از استاد دانشگاه تا دبیر دبیرستان و تا آخوند با لباس شخصی ... به همه رقم آدم سرویس می دادیم. این آخرها دیگه حسابش از دستم در رفته بود. بعضی روزها شش تا، ده تا... کم تر یا بیشتر. من ترجیح می دادم مشتری ثابت داشته باشم. بخصوص اگه دو روز و دو شب باهاش بیرون می رفتم خیلی بهتر بود، کمتر اذیت می شدم.... لامصب این مردای ایرونی عجب توقع هائی دارن ... هرچی توی فیلم های پورنو می بینند همونو میخوان .... اگه هم نه میگفتم، طاقچه بالا میگذاشتند و میگفتند دیگه منو سفارش نمیدند و به «سیمین خانوم» شکایت می کنند. اینطوری تونستم ۹ سال دوام بیارم. همون سال اول برای بابام صندلی چرخدارِ درست و حسابی خریدیم و خونه رو عوض کردیم. خودم تونستم بعدها گواهینامه بگیرم و ماشین بخرم. وضع مالی زندگیمون خیلی بهتر شده بود.

به اینجا که رسید گفت و گو را قطع کردیم. روز بعد مینا قصه زندگی اش را این طور ادامه داد:

- بعد از ۹ سال که پیش «سیمین خانوم» بودم، دیگه نمیتونستم و نمیخواستم به این وضع تن بدم. هر بار که مریض بودم یا خودم رو به مریضی می زدم، «سیمین خانوم» سر و کله اش پیدا می شد و خط و نشون کشیدن هاش شروع می شد. در همه این سال ها پس انداز کردم. تا اینکه بالاخره یه دوستی تونست در آلمان یه آقای ایرونی پیدا کنه که حاضر بود با من ازدواج کنه. اینطوری میتونستم با پرداخت پول به اون آقا، به آلمان بیام و خودم رو از اون جهنم نجات بدم. اون آقا نمیتونست به ایران بیاد، به همین خاطر غیابی ازدواج کردیم. از اول قرارمون این بود که من نصف پول رو پیش پرداخت می کنم. قرارمون ۲۰ هزار یورو بود. قرار بود ده هزار یورو به خواهرش در ایران بدم. من فقط پنج هزار تا دادم و گفتم بقیه رو وقتی به آلمان رسیدم. فکر می کرد به همین سادگیه... "بیست هزار یورو"...

مینا برافروخته شده بود. در صدایش می شد خشم را حس کرد. دستمال کاغذی را در دستش می پیچاند و تکه تکه می کرد. با عصبانیت ادامه داد:

- برای هر یورو، باید قطره قطره عرق خیلی مردهای پست تر از سگ رو به تن می مالیدم و بوی دهنشون که بدتر از مستراح بود رو تحمل می کردم ...

به دستشوئی رفت و چند دقیقه بعد برگشت. آبی به صورتش زده بود و چشمهایش سرخ شده بود. ادامه داد:

- بالاخره بعد از یک سال و نیم دوندگی و انجام کارهای اداری و سفارت، ویزای پیوست به همسر گرفتم. وقتی اومدم آلمان از همون توی فرودگاه معلوم شد که اون آقا، «کریم»، از سابقه تن فروشی من باخبره و خواهرش همه چیز رو در مورد من بهش گفته. وقتی به خونه اش رسیدیم، معلوم شد هرچی در مورد خودش گفته بود دروغ بوده. مستاجر یه خونه ۴۰ متری بود، بیکار بود، مواد می کشید و ... همون شب اول میخواست با من بخوابه که پَس اِش زدم. گفتم

دست خر کوتاه ... چی فکر کردی... گفت: ما رسما زن و شوهریم... گفتم: زن و شهر کُدومه ... ما یه قرارداد داشتیم که هر وقت اقامت گرفتم، پولت رو بهت میدم و هر کدوم راه خودمون رو میریم.... کریم جواب داد:

- «به همین سادگی ها هم نیست. تو به اسم من اومدی توی این مملکت و ریشت گِرو مَنه. تا سه سال باید با من زیر یه سقف بمونی، وگرنه از اقامت خبری نیست، اگه هم نمیخوای، همین فردا میتونی برگردی ایران ...».

- منم که از قوانین هیچی نمیدونستم، نمیفهمیدم چی میگه. نمیدونستم چکار میتونم بکنم. سه ماه اینطور گذشت و کریم هر شب با من میخوابید و من هم همه جا وانمود می کردم که زن و شوهریم. تا اینکه شبی کریم یه آقائی رو آورد خونه و گفت «من امشب میرم پیش یکی از دوستای دیگه ام و این دوستم اینجا میمونه ... حسابی بهش سرویس بده، اگه راضی باشه، پول خوبی از توش در میاد و شاید بعدها یه آدم خَرپول تر هم گیرمون بیاد ... اگه همه چیز خوب پیش بره و هفته ای یکی دو تا مشتری داشته باشی، دیگه لازم نیست همه قِسطتت رو به من بدی. یک سومش رو اینطور جبران می کنی ...».

چشمهای مینا سرخ تر شده بود، مانده بودم چی بگویم. مینا اینطور ادامه داد:

- همون شب به یه بهانه از خونه زدم بیرون و با یک دوستم در شهر دیگه ای تماس گرفتم و شب رفتم پیش او. اون هم شما رو به من معرفی کرد، حالا موندم که چکار کنم.

«زندگی تازه»

مینا تصمیم گرفته بود که بعد از خروج از ایران دیگر تن فروشی نکند و زندگی جدیدی را شروع کند. حالا اما همه آرزوهایش بر باد رفته بود. اجازه اقامتش روی هوا بود، خانه و سرپناه نداشت، زبان آلمانی بلد نبود و هیچ چشم انداز مثبتی هم در آینده ای که نمی دانست چه خواهد شد برای خودش نمی دید....

دو سال طول کشید تا مسائل اقامت مینا حل و فصل شد. نزدیک یک سال را در خانه زنان سپری کرد. گاهی سرخورده وعصبی و گاهی هم مایوس و نا امید می شد و حتی گریه می کرد و از همه چیز خسته می شد، اما تسلیم نشد و تلاش کرد. کم کم زبان آلمانی یاد گرفت، توانست به عنوان کارگر ساده، کار کوچکی در یک گلخانه پیدا کند. مدتی بعد با مردی آشنا شد و صاحب یک فرزند شد. عشقِ بچه کمک کرد تا برای زندگی تازه، نیرو پیدا کند. حشیش و حتی سیگار را هم کنار گذاشت و تلاش کرد تا زندگی جدیدش را آنطور که می خواهد بسازد.

مینا بعد از جدائی از مردی که از او صاحب بچه شده بود، به تنهائی پسرش را بزرگ کرد و امروز سالم و مستقل زندگی تازه اش را به پیش می برد.

روایت دوم:

«قادر»؛ اَگه میتونی، تو هم کاری بکن!

در سوپرمارکت مشغول خرید بودم که خانمی از پشتِ سر صدایم زد. برگشتم و به چهره اش خیره شدم. به جا نیاوردم. پرسیدم: شما؟

- مژگان هستم...

- مژگان...؟ دقیق تر به خطوط چهره اش نگاه کردم:... آها... بله... مژگان... چطورین؟ ببخشین که اول نشناختم...

- شاید بخاطرعینکمه. قبلا عینک نمی زدم... موهای سرم هم که خیلی کوتاه شده و رنگ کردم...

- آره، واقعا عجب دنیائی!... چند سالی میشه که همدیگه رو ندیدم، پنج سال، شش سال...

- نه، الان نُه سال میشه، شاید هم ده سال...

- نُه سال؟ چقدر سریع میگذره...

اینجوری سر صحبت باز شد تا اینکه با هم به صف صندوق سوپر مارکت رسیدیم.

بعد از خروج از مغازه، مژگان با همان گاری خرید به طرف ماشینش رفت و پرسید...

- میخواهین برسونمتون خونه؟

- ممنون، بارم سنگین نیست، بهتره که کمی هم پیاده برم، برام خوبه.

بطرفم آمد و گفت:

- عجب تصادفی که امروز شما رو دیدم، یکی از فامیل هامون تازه از ایران اومده. میخواد درخواست پناهندگی بده، امیدوار بودم قبل از مصاحبه اش شما رو پیدا کنم.

با مژگان قرار گذاشتم که دو روز بعد به خانه اش بروم.

روز مقرر بعد از پایان کار به خانه مژگان رفتم. در را باز کرد و به داخل خانه راهنمائی ام کرد. وارد اتاق نشیمن که شدیم، مرد جوانی حدودا ۳۰ ساله، از جا بلند شد و مودبانه سلام کرد. حلقه هائی از موهای فرفری اش روی پیشانی و چشم هایش را پوشانده بود. هر وقت حلقه موئی را کنار می زد جای یک شکستگی یا بریدگی روی پیشانی اش نمایان می شد. نسبت به قد متوسطِ مردان ایرانی کمی کوتاه تر به نظر می رسید، بازوان ورزیده و قامت ورزشکاری داشت. با هم دست دادیم و خودم را معرفی کردم. مودبانه گفت:

- من «قادر» هستم، خیلی ممنون که تشریف آوردین و برای من وقت می گذارین.

- خواهش کردم که با من راحت باشد و گفتم ترجیح می دهم هر چه خودمانی تر با هم صحبت کنیم.

تواضع چشم گیر

در همان آشنائی اولیه، ادب و تواضع برجسته ترین خصیصه ای بود که در رفتار قادر چشم را می گرفت. به او گفتم برایم مهم است با من راحت حرف بزند تا هر سوالی می خواهم، بدون محدودیت از او بپرسم. از مژگان خواهش کردم اتاق دیگری در اختیار ما بگذارد تا با هم راحت صحبت کنیم. مژگان گفت:

- میدونستم که لازم میشه تنها صحبت کنین. بچه ها خونه نیستن و میتونین توی اتاق بغلی صحبت کنین.

به اتاق بغلی رفتیم. به قادر توضیح دادم که مصاحبه با اداره پناهندگی مهمترین قسمت از مراحل پناهندگی است و آماده سازی برای مصاحبه تعیین کننده است. پاسخ داد:

- مقالات شما در مورد پناهندگی را خونده ام و متوجه ام که چرا مصاحبه پناهندگی مهمه.

به او گفتم که ممکن است سوالات زیادی بپرسم. اما نه از سر کنجکاوی، بلکه برای این که بتوانم جزئیات را از زاویه دید اداره امور پناهندگی و بازپرس مشاهده کنم. اینچنین می توانم ارزیابی کنم شانس شما چقدر است و نقطه قوت یا نقطه ضعف های شما کجاست. از قادر خواهش کردم صادقانه به سوال ها جواب دهد و هر جا مایل به پاسخگوئی نبود بگوید. در پایان هم تاکید کردم که کمک به او را داوطلبانه و بدون هیچ چشم داشتی انجام می دهم و اگر برای پیشرفت کار ملاقات دیگری هم ضروری بود، خواهم گفت.

در مجموع چهار بار با قادر صحبت کردم و با سرگذشتش آشنا شدم. دبیرستان را در شهر خودش در کُردستان به پایان رسانده و برای ادامه تحصیل در دانشگاه به تهران رفته بود. چند بار در تجمعات اعتراضی دانشجویان شرکت کرده بود و به همین خاطر حراست دانشگاه احضارش کرده بود. به او اتهام همکاری با احزاب کُردی زده بودند و جواب داده بود که عضو هیچ گروه و حزبی نیست و اعتراضش فقط صنفی بوده است.

اعدام فرزاد کمانگر

بعد از پایان دانشگاه، قادر در شهر محل سکونتش یک آموزشگاه زبان انگلیسی راه انداخته بود. همه چیز خوب پیش می رفت. تا اینکه در اردیبهشت سال ۱۳۸۹ فرزاد کمانگر به همراه علی حیدریان، فرهاد وکیلی، شیرین علم‌هولی و مهدی اسلامیان در زندان اوین به دار آویخته شدند. با تاثر گفت:

- فرزاد معلم دبستان در روستاهای کردستان بود. از داخل زندان نامه هایش را به بیرون می فرستاد و در تماس با بیرون از زندان، شعرها یا نوشته هایش را میخواند، صدایش را ضبط کرده و در اینترنت منتشر می کردند.

گفتم: بله خبر دارم. برخی از نوشته ها و پیام های صوتی اش را هم شنیده ام.

چشمان قادر پر از اشک شد و با صدائی گرفته ادامه داد:

- هنوز هم از خودم می پرسم آخه چرا؟ چرا اعدامش کردن؟ چه کرده بود؟ چه گفته بود؟ هر کسی نوشته های فرزاد را خونده یا صداش رو شنیده باشه می فهمه چقدر عاشق بچه ها و درس و زندگی بود. اهل خشونت نبود. حتی جسدش رو به خانواده ش ندادن... از چی می ترسن؟ مگه نمی گن ما حق ایم و مردمی هستیم، اگه اینطوره خوب چرا از مُرده اش هم می ترسن؟ جسدش رو به خانواده اش ندادن، حتی نگفتن کجا خاکش کردن. دایه سلطنه، مادر فرزاد چقدر فریاد زد... جگر آدم خون میشه وقتی صحبت های این مادر رو میشنوه...

قطره های اشک از چشم قادر سرازیر بود. صدایش پر از بغض بود و اندوه. پرسیدم اگر مایل است کمی استراحت بدهیم تا آبی به سر و صورتش بزند. تشکر کرد و به دستشوئی رفت. وقتی برگشت چشم هایش سرخ بود. با صدای گرفته ادامه داد:

- معذرت میخوام ناراحتتون کردم.

گفتم: راست میگید. هر کسی صدای فرزاد و صحبتهایش را شنیده باشد می فهمه چقدر انسان شریفی بود. حیف که این رژیم جنایتکار چنین فرزندانی رو از ایران میگیره. واقعا فرزاد می تونست معلم برجسته ای برای انساندوستی باشه.

قادر گفت: بعد از اعدام فرزاد، زندگی من عوض شد... دیگه خواب و خوراک نداشتم... کار، معنی اش رو از دست داده بود. از خودم می پرسیدم کار میکنی برای چی؟ وقتی این همه بی عدالتی رو میبینی چرا ساکتی؟ وقتی اعلام شد که قراره در اعتراض به اعدام فرزاد و یارانش در شهرهای کُردنشین اعتصاب عمومی برگزار بشه، به خودم گفتم که حالا تو هم اگه میتونی کاری بکن! اینطوری بود که با چند نفر دیگه اعلامیه های مربوط به اعتصاب عمومی رو چاپ کردیم و پخش کردیم. این کمترین کاری بود که می شد کرد. همه چیز خودجوش بود، ما گروه خاصی نبودیم و با حزب یا سازمانی هم ارتباط نداشتیم.

آن شب صحبت ها را در همینجا تمام کردیم. در جلسه بعدی قادر آنچه را در پی آمد شرح داد:

- انصافا مردم شهرهای کُردنشین سنگ تمام گذاشتن. با وجود همه خطرها، اعتصاب عمومی در سطح وسیعی برگزار شد. رژیم فهمید تا کجا منفور مردم است و مردم هم دیدن که تنها نیستن. روحیه گرفته بودن. بعد از اون اعتصاب بود که نیروهای سپاه و اطلاعات خیلی ها را در شهر و روستاهای شهرهای کُردنشین دستگیر کردن. من رو هم اطلاعات سپاه دستگیر کرد. از این شهر به اون شهر می فرستادندم. هر کسی یه چیزی میگفت. فحش و دشنام می دادن و با پوتین به ساق پاهام می زدن. دو روز اول چیزی برای خوردن ندادن. هر بار از نو بازجوئی می کردن. من همه چیز رو منکر می شدم. حتی می گفتن: اَزت عکس داریم که در کُردستان عراق بودی و میدونیم رابط دمکرات و کومله هستی. خودت حرف بزنی بهتره تا ما مجبورت کنیم. می گفتم به روح مادر بزرگم هیچ وقت در کردستان عراق نبودم. ولی هنوز جمله ام تمام نشده، از چپ و راست به سر و صورتم می کوبیدند.

«چاله سرویس»

قادر یک بار دیگر به بالکن رفت و سیگار کشید. در برگشت حرفش را از سر گرفت:

- نمی دونم شما هیچوقت زندان بودین یا بازداشت شدین؟ وقتی چشمهات بسته ست و نمیدونی از کجا میخوری، خیلی ناجوره... اصلا آمادگی نداری. در اون اتاقی که بودم، دو نفر از چپ و راست سوال پیچم می کردن. یکی از یکی بدتر. اصلا رحم و انسانیت حالیشون نبود و مهم نبود که مشت و لگدشون به کجا میخوره. وقتی می گفتم بابا من همه این سوال ها رو جواب دادم، با لگد می کوبیدن توی شکم و پهلوم، یا با مُشت به سر و صورتم می زدن و می گفتن «حرف هائی که زدی قبول نیست، از نو باید تعریف کنی». دهنم پر از خون شده بود. از همون موقع گوش چپم آسیب دید و الان از این طرف خوب نمی شنوم.

قادر لیوان آبی که روی میز بود را پر کرد. به من تعارف کرد و لیوان را تا نصفه سر کشید. قطره های اشک را که از گونه هایش پائین می آمدند با دستمال کاغذی پاک کرد و پرسید: اشکال نداره پنجره رو کمی باز کنم؟

پرسیدم آیا میخواهد که ادامه گفت و گو را برای جلسه دیگر بگذاریم. با صدای بغض آلود گفت:

- نه، بگذارین همین امشب همه چیز رو بریزم بیرون...

قادر برافروخته شده بود و چشمهایش دوباره از اشک پر بود. کنار پنجره رفت و چند دقیقه ای آنجا ایستاد. چند بار نفس های عمیق کشید. عاقبت پنجره را بست و به طرف من برگشت و حرفش را از سر گرفت:

- بعد از دو بار جابجائی، به سپاه بیجار مُنتقلم کردند. در این جابجائی ها چشم بند داشتم، اما بعدا فهمیدم اونجا، اطلاعات سپاه بیجار بوده. از همه جا بدتر بود. بیشتر از کتک هائی که می خوردم، صدای فریاد بقیه آدم هائی که شکنجه می شدند و نمی دیدم عذابم می داد. می گفتم بابا مگه شما مسلمان نیستین؟ مگه من چکار کردم؟ بازجوها به من میخندیدن و میگفتن: حالا توی سگ پدر میخوای به ما درس اسلام و مسلمونی یاد بدی...

قادر با همان صدای بغض آلود به آرامی ادامه داد:

- اون شب اونقدر منو زدن که روی همون صندلی که نشسته بودم از حال رفتم. حساب روز و ساعت از دستم در رفته بود....

حس میکردم ادامه صحبت برای قادر سخت شده است. دهانش خشک شده بود و تُند تُند آب میخورد. باز به دستشوئی رفت و یک بار دیگر برای کشیدن سیگار روی بالکن رفت. وقتی برگشت به او گفتم گرچه فردا تعطیل رسمی است و من سر کار نمی روم و میتوانیم تا دیر وقت به صحبت ادامه دهیم، اما فکر میکنم برای او بهتر باشد که دیگر ادامه ندهیم. تشکر کرد و گفت اگر امشب همه چیز را تعریف نکند نمیتواند نفس بکشد. از من خواهش کرد کمی صبر و تحمل داشته باشم. و چنین ادامه داد:

- اون شب، توی اون سلول تاریک که بودم وقتی بیدار شدم نمی دونستم که روزه یا شب. تمام بدنم درد می کرد و باید میرفتم دستشوئی. چند بار با پا به درِ آهنی سلول کوبیدم و گفتم نیاز به توالت دارم. کسی جواب نداد. مثانه ام پُر بود و خیلی به من فشار می آورد... کمی بعد، یک مرتبه در سلول باز شد و دو نفر وارد شدن و با فحش و بد و بیراه دستم رو بستن و چشمبند به چشمهام زدن و کِشان کِشان بردن ام. از ساختمان که خارج شدیم توی فضای باز هوای تازه رو نفس کشیدم... حال عجیبی بود... هوای تازه... از زیر چشم بند می دیدم که هوا تاریکه. دُور و بَر همه جا ساکت بود. هرچی می گفتم نیاز به توالت دارم، میگفتن داریم همونجا می بریمت. بالاخره وارد اتاقی شدیم که بوی روغن و گازوئیل می داد. با همون پاهای لخت و چشم های بسته از چند تا پله من رو بردند پائین. زیر پاهام لیز بود و شونه هام به این طرف و اونطرف میخورد. یک دفعه چشم بندم رو برداشتن، داخل یک چاله سرویس بودم. اونجا یک تعمیرگاه بود. از بالا، نور شدیدی توی صورتم میخورد ولی صورت ها رو نمی دیدم. چهار پنج نفر بالای چاله سرویس ایستاده بودن. می گفتن حالا مسلمونی یادت میدیم. بگو لعنت بر عُمَر... نمیفهمیدم چه خبره و چی شده و منظورشون چیه... پشت سر هم فحش میدادن و میگفتن...

- سگ پدر به ما میخوای درس اسلام و مسلمونی یاد بدی... بگو لعنت بر عُمَر...

همین رو تکرار می کردن. هرچه به خدا و پیغمبر قسمشون می دادم، به من می خندیدن و میگفتن: «ببند اون دهن کثیفت رو. اسم حضرت محمد رو نَبَر.» و باز تکرار که... بگو لعنت بر عُمَر... بعدا یکی از اونها گفت: باید دهنش رو پر کرد، اینطوری آدم نمیشه ... همانطور که سَرم بالا بود و اونها رو نگاه می کردم از بالا روی سر و صورتم ادار می کردن و بلند بلند می خندیدن و می گفتن: میگی لعنت بر عُمَر یا نه...

قادر سکوت کرد. تیک تیک ساعت دیواری تنها صدائی بود که شنیده می شد. در حالی که اشک می ریخت سکوتش را شکست:

- تمام هیکلم بوی ادرار می داد، خودم هم خودم رو خیس کردم. گریه می کردم و فقط قسمشون می دادم که ولِم کنند.

کنار قادر رفتم و در بغل گرفتمش. یک مرتبه بغضش ترکید و با صدای بلند هِق هِق گریه را سر داد. آرام که شد باقی سرگذشتش را گفت. یازده روز بعد از دستگیری، او را به شهر خودش بُرده بودند و در یک دادگاه فرمایشی و با تعیین وثیقه بالا آزاد کرده بودند. می گفت:

- بعد از آزادی، دیگه اون آدم سابق نبودم. سِرّ شده بودم، ساکت و گوشه گیر. شاید هدفشان از اون همه شکنجه و تحقیر همین بود... دیگه نمی توانستم ایران بمونم، به همین خاطر از کشور خارج شدم.

حال قادر آنقدر بد بود که ترجیح دادم آنشب در خانه تنهایش نگذارم. روز بعد به پارکی در همان نزدیکی رفتیم، یکی دو ساعت قدم زدیم و برگشتیم.

دو نوبت دیگر دیدار داشتیم. در صحبت های بعدی ام با او تمرکز را روی روند مصاحبه در اداره امور پناهندگی گذاشتم و نقاط ضعف و قوتش را تذکر دادم. از او خواهش کردم اگرچه در مصاحبه ای که خواهد داشت، گفتنِ دوباره ی همه آن چیزهائی که به من گفت برایش بسیار سخت خواهد بود، اما مهم است که بدون آنکه خودش را سانسور کند، با همان احساسی که با من حرف زد، با بازپرس حرف بزند و اگر گریه اش گرفت، خودش را سانسور نکند.

چند هفته بعد نوبت مصاحبه پناهندگی قادر رسید. به خوبی خودش را آماده کرده بود. وقتی پروتکل مصاحبه را خواندم به او گفتم شانس خیلی بالائی برای قبولی اش می بینم. توضیح دادم که می توان از نوع سوال های انجام شده، نوع فرمول بندی جملات در پروتکل و نیز به خاطر سئوال هائی که می شده از او پرسید اما نپرسیده بودند نتیجه گیری کرد که شانس قبولی او بسیار بالا است.

بیست روز بعد از مصاحبه، جواب قبولی قادر آمد. از موارد بسیار نادری بود که اداره امور پناهندگی با این سرعت به پرونده رسیدگی و جواب مثبت داده بود. در آن زمان بطور متوسط ۹ تا ۱۲ماه طول می کشید تا جواب مصاحبه اعلام شود.

قادر استعداد خوبی در یادگیری زبان داشت. خیلی باهوش بود و توانست به سرعت زبان آلمانی را یاد بگیرد. در فاصله کمتر از دو سال از زمان قبولی پناهندگی، پذیرش یک دوره آموزش فنی- حرفه ای را به دست آورد. به روان درمانگر مراجعه می کرد، ورزش می کرد و در مدت کوتاهی، به سرعت پله های موفقیت را یکی بعد از دیگری بالا رفت.

آخرین باری که قادر را دیدم در یک شرکت بزرگ و معتبر مشغول گذراندن دوره کارآموزی بود و شانس خیلی خوبی برای استخدام در همانجا داشت.

روایت سوم:

«پوران»؛ آخه این چه دنیائیه؟!

روز یکشنبه بود، تلویزیون فُنیکس آلمان بطور مستقیم کنگره یکی از احزاب آلمان را پخش می کرد. این شبکه رویدادهای سیاسی مثل کنگره احزاب بزرگ، کنفرانس های خبری، مباحث مهم در پارلمان آلمان یا رویدادهای مهم سیاسی- خبری را زنده پخش می کند و همزمان، با کارشناسان مهم در مورد آن گفتگو می شود. داشتم با دقت به حرف های موافقان و مخالفان و به نحوه ی رای گیری و برخورد با مخالفان فکر می کردم و اینکه ما ایرانیان چطور می توانیم از این رفتار و شیوه های دمکراتیک در احزاب کشورهای لیبرال بیاموزیم و در فردای آزادی ایران از آن بهره ببریم که یک باره زنگِ تلفن دستی ام به صدا در آمد. صدای تلویزیون را قطع کردم و به تلفن جواب دادم. صدای یک آقای آلمانی بود: هِر حی... دَررر نِیاااد....(آقای حیدرنژاد). جواب دادم بله، خودم هستم. خودش را معرفی کرد، پرستار یک کلینیک اعصاب و روان LWL-Klinikum بود. پرسیدم چکار می توانم بکنم. جواب داد: یک بیمار ایرانی داریم. که الان چهار هفته است نزد ماست و نمی توانیم با او صحبت کنیم. تازه وارد آلمان شده و آلمانی بلد نیست. یکی از پزشکان کلینیک پیشنهاد کرد با شما تماس بگیریم. آیا وقت دارید اینجا بیائید و ترجمه کنید؟ و ادامه داد: حاضریم مبلغی هم به شما بپردازیم.

توضیح دادم که من مترجم نیستم، بلکه مددکار اجتماعی و مشاور روحی- اجتماعی هستم و اضافه کردم که در قبال پول کار نمی کنم. اما می توانم داوطلبانه آنجا بیایم و با آن شخص صحبت کنم و البته ترجمه هم خواهم کرد. قرار بر این شد که من اول با فرد مورد نظر که یک خانم ایرانی بود تلفنی صحبت کنم و اگر مخالفتی نداشت، به دیدنش بروم. با آن خانم دو بار تماس تلفنی داشتم. خودم را معرفی کردم و او کمی در مورد خودش با من صحبت کرد و موافقت کرد که به دیدنش بروم. در صحبت تلفنی، خودش را «پوران» معرفی کرد. خیلی خوشحال بود که بعد از ۲۷ روز که در کلینیک بستری است، بالاخره می تواند با یک نفر فارسی صحبت کند.

دو روز بعد، برای دیدن پوران به کلینیک روان و اعصاب رفتم. در بدو ورود به کلینیک، باید یک سری فرم های اداری را پُر و امضا می کردم. پوران هم باید وکالت می داد که پزشکان و روانشناسان اجازه دارند با من در مورد او صحبت کنند. روز اول به آشنائی اولیه و ترجمه برای پزشک و روانشناس و پرستاران بخش گذشت. نیم ساعتی را هم به حیاط کلینیک رفتیم و در هوای آزاد با هم صحبت کردیم.

بارِ دوم که به دیدن پوران رفتم با پزشک بخش صحبت کردم و پرسیدم آیا پوران می تواند تمام روز بیرون از کلینیک باشد. پزشک بخش توضیح داد که او از این نظر محدودیتی ندارد، اما تا قبل از ساعت ۱۸باید به بیمارستان برگردد. با پوران به شهر رفتیم، ناهار را در یک رستوران خوردیم و چند ساعتی در پارک و بازار شهر قدم زدیم و صحبت کردیم. به کلینیک برگشتیم، با قسمت پرستاری بخش صحبت کردم و آدرس و تلفن یکی از دوستانم که مترجم رسمی بود(ناصر ایرانپور که متاسفانه چند سالی است فوت کرده) را در اختیارشان گذاشتم و راهنمائی کردم که چطور بخش مددکاری کلینیک می تواند علیرغم شرایطِ پوران که پناهجو است، هزینه مترجم را از اداره سوسیال(تامین اجتماعی) درخواست دهد. به پوران هم اطمینان دادم که آقای ایرانپور از بهترین مترجمان و کاملا قابل اعتماد است.

پوران ترس داشت که اگر از خودش حرف بزند یا به پرسش های پزشک و روانشناس پاسخ دهد، این اطلاعات می تواند به جای دیگری منتقل شود و خواست بداند آیا مترجم ممکن است این اطلاعات را به دیگران بدهد. به پرسش هایش پاسخ دادم و تاکید کردم می تواند وقتی پزشکان یا روانشناسان با او صحبت می کنند، هر سوالی را پاسخ دهد و اگر هم نمی خواهد، می تواند راحت بگوید که مایل نیست به آن سوال پاسخ دهد.

پوران ۲۴ سال داشت، در بازار، در یک تولیدی پوشاک کار می کرد. کمتر از سه ماه بود که به آلمان آمده و درخواست پناهندگی داده بود. در همین فاصله دو بار او را از یک کمپ به کمپ دیگر فرستاده بودند تا اینکه بالاخره به این شهر منتقل شده بود. مصاحبه پناهندگی اش را انجام داده و منتظر جواب بود. پوران دلیل پناهندگی اش را بازداشت بخاطر "بد حجابی" اعلام کرده بود، می گفت دو شب در بازداشت نیروی انتظامی بوده و بعد از آن ایران را ترک کرده بود. توضیح بیشتری در مورد جزئیات موضوع نداد. من هم چیزی نپرسیدم.

آشنائی با خانواده ایرانی

پوران مایل بود هرچه زودتر از کلینیک مرخص شود. به او توضیح دادم که حداقل سه هفته دیگر باید آنجا بماند. گفتگوهای انجام شده با پزشک را یادآوری کردم و اینکه پزشک گفته بجز قرارهای مشخصی که باید در آن شرکت کند، می تواند بقیه روز بیرون از کلینیک باشد و آخر هفته ها هم می تواند خارج از کلینیک بخوابد. اضافه کردم که در همین شهر یک خانواده ایرانی را می شناسم و می توانم با آنها صحبت کنم که اگر مایل باشند تو در آخر هفته در خانه آنها باشی. خیلی خوشحال شد.

همان روز با آن خانواده ایرانی صحبت کردم. قرار شد با پوران به دیدن آن خانواده برویم تا بعد از آن دیدار، هم آن خانواده و هم پوران تصمیم بگیرند آیا "گروه خونشان" به هم می خورد. آن خانواده یک خانواده نوکیش مسیحی بودند. یکی از دخترانشان هم سن و سال پوران بود. به گرمی از پوران استقبال کردند. در پایانِ دیدار، پذیرفتند که پوران هم می تواند در طول هفته به دیدن آنها برود و هم آخر هفته در خانه آنها بخوابد. روز بعد، در باره این موضوع تلفنی با پزشک مسئول پوران صحبت کردم و مشخصات، شماره تلفن و آدرس آن خانواده را در پرونده او نوشتند.

در بازداشتگاه نیروی انتظامی

هفته دوم، به دیدن پوران در کلینیک رفتم، آن روز باید تمام روز در کلینیک می ماند. در یکی از اتاق های خالی مخصوص ملاقات نشستیم و با هم حرف زدیم. اتاق، فضای آرامی داشت. با وسایل قدیمی خانگی تزئین شده بود. چند قاب عکس قدیمی، کمدهای چوبی قهوه ای با چند مجسمه کوچک و یک چراغ خواب بزرگ در گوشه ای. یک مبل قدیمی دو نفره در گوشه دیگر و دو تا مبل کوچک و نرم و خیلی راحت در گوشه دیگر با میز کوچک دایره شکلی در میانشان. پوران نا آرام بود. شروع کرد از خودش حرف زدن.

بعد از تظاهرات های "جنبش سبز" نیروهای رژیم هر چیزی را بهانه می کردند تا افراد را در خیابان بازداشت و سرکوب کرده و به جوّ ترس و وحشت دامن بزنند. پوران سیاسی نبود و در تظاهرات های "جنبش سبز" هم شرکت نداشت. به عنوان یک دختر جوان دوست داشت آنطور می خواهد لباس بپوشد و از آخوندها و پاسدارها و بسیجی ها خوشش نمی آمد. در میهمانی های مختلف شرکت می کرد. یک شب در بازگشت از یکی از این مهمانی ها، نیروی انتظامی جلوی ماشینش را می گیرد و بخاطر لباس و آرایش به او و دوستش "بند کرده" و آنها را به پاسگاه نیروی انتظامی می برند و ازهم جدایشان می کنند. پوران آنچه را که آنشب گذشت چنین شرح داد:

- اول من رو به داخل یه اتاق در زیر زمین همون پاسگاه بردن. چندین زن و دختر دیگه هم بودند. ده یا دوازده نفر بودیم. کوچکترین نفر ۱۳ ساله بود و بزرگترین، یه خانم نزدیک ۵۵ ساله. تلفن و وسایل شخصی همه رو گرفته بودن. اجازه تماس با خانواده هم نداشتیم. گفتن که «خودمون با خانواده تماس می گیریم...». نگران بابام بودم که ناراحتی قلبی داشت و اینکه اگه اینها با بابام تماس بگیرن چی میگن و نکنه برای بابا اتفاقی بیافته. این فکر آرومم نمی ذاشت. یه زن نیروی انتظامی که اندازه یه گاو بود، گاه و بیگاه می اومد و یکی رو صدا می کرد و با خودش می برد. دو سه ساعتی گذشته بود تا نوبت به من رسید. من رو بردند طبقه بالا تو یک اتاق. دو تا آقا بودند، لباس شخصی داشتند. اون خانم نیروی انتظامی هم تو اتاق بود، ولی بعدش رفت بیرون. یکی از اون مردها نزدیک ۳۰ سال داشت و اون یکی، که ریش داشت و رئیس بود، بالای ۴۰ سال. اون دو تا آقا یکسری سوال پرسیدند. حرف های زشت و فحش های

جنسی می دادند. می گفتند: «اگه شوهر میخوای دیگه این همه ناز و اَدا چیه و چرا خودت رو هفت قلم آرایش کردی. فکر کردی هیچ مردی پیدا می شه با یه سلیطه مثل تو ازدواج کنه. این جوری که خودت رو تابلو کردی، یعنی داد میزنی که دلت ک ی ... میخواد... ».

پوران ادامه داد:

- من هم باهشون یکی به دو می کردم و جوابشون رو می دادم. اون آقاهه که سنش بیشتر بود، گفت: «زبونت رو می بُرم تا دیگه اینطور بُلبل زبونی نکنی...» بعد به اون آقا جوونه اشاره کرد و اون آستینم رو گرفت و بُرد یه اتاق خالی در همون طبقه و در رو قفل کرد. چند ساعت بعد همون زنِ نیروی انتظامی اومد من رو برد تو حیاط. اون آقاها کنار یه خودروی شخصی پژو ایستاده بودند. من رو تحویل اونها داد. ساعت تقریبا یک یا دو نیمه شب بود. دستهام رو بستند و به چشمم چشم بند زدند و من رو بردند. نمی دونم کجا، ولی نزدیک یک ساعت یا کمتر توی راه بودیم. با ماشین رفتیم توی یه گاراژ. صدای باز و بسته شدن درب بزرگ آهنی رو میتونستم خوب بشنوم. منو پیاده کردند، دستم رو باز کردند و چشم بند رو برداشتند و بردند داخل یه اتاق در زیر زمین. کفِ اتاق سیمانی بود، دو تا پتو یه گوشه افتاده بود، پنجره نداشت، لامپ هم نداشت. درِ اتاق آهنی بود و بالای در، شبکه های فلزی بود و نور راهرو از اونجا اتاق رو کمی روشن می کرد، همه جا ساکت بود و هیچ صدائی نمی اومد، نیم ساعت یا بیشتر گذشته بود.

از آنجا که حدس می زدم که ادامه صحبت های پوران در مورد چه چیز خواهد بود حرفش را قطع کردم و به او گفتم بهتراست برویم بیرون در حیاط کلینیک قدم بزنیم. در جوابم گفت:

- خیلی حرف ها روی دلم سنگینی میکنه، شب ها بدون قرص خواب آورِ سنگین نمیتونم بخوابم، وقتی هم می خوابم کابوس می بینم. دکترها و روانشناس های کلینیک آدم های خوبی هستند، ولی هنوز نتونستم دلم رو اونطور که میخوام باز کنم و همه حرفهام رو بریزم بیرون، ولی پیش شما حس خوبی دارم و اضافه کرد: میشه یه بطری آب سرد از دستگاه اتومات بگیرید، آب بدون گاز باشه لطفا.

بطرف راهرو رفتم، دو بطری آب از دستگاه اتومات گرفتم و برگشتم. پوران پشت پنجره ایستاده بود و به بیرون خیره شده بود. هوا ابری بود و آسمان کاملا خاکستری. گاه و بی گاه کمی باران می بارید و می شد لغزش قطره های باران روی پنجره را دنبال کرد.

به پوران گفتم: بطری آب خیلی سرد نیست، ولی خنک است، بطرف من برگشت و یکی از شیشه ها را به دستش دادم. همینکه روی مبل نشستیم، پوران بطری آبش را باز کرد و دو جُرعه کوچک آب خورد و روایتش را اینطور ادامه داد:

- وقتی اون آقاها وارد اتاق شدند، در نیمه باز بود و نورِ چراغِ راهرو، اتاق رو روشن کرده بود. هر دو شروع کردند به من فحش های جنسی دادن. از همون حرف ها که قبلا به من گفته بودند، ترسیده بودم... باهشون وارد دعوا نشدم. تا می خواستم چیزی بگم، با سیلی می زدند توی صورتم. مُسن تره گفت «ها، چی شده، دیگه بلبل زبانی نمیکنی...». جوابشون رو نمی دادم و فقط یه چیزهائی می گفتم که شاید دلشون به رحم بیاد. میگفتم بابام بیماری قلبی داره و الان نگرانه که چرا به خونه برنگشتم. بهم می گفتن «این موش مُرده بازی ها رو بذار کنار... خدمت بابات هم میرسیم. نگرن بابا جونت نباش ...». همون آقا مِسن تره گفت «کار من هر روز اینه که زن های کثافتی مثل تو رو آدم می کنم. توی فِسقلی مادر ج ن... فکر کردی خیلی حاضر جوابی، ها؟».

پوران مکث کرد و به نقطه ای خیره شد. سعی می کرد جلوی گریه اش را بگیرد، بطری آب را در دو دستش گرفته بود و فشار می داد، سرش رو آورد پائین، نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- اون جوان تره، از پشت بازوهام رو گرفت، با یه دست هم موهای سرم رو می کشید عقب، اون یکی اومد از جلو و شروع کرد لباس هام رو از تنم در بیاره، دست و پا می زدم، داد می زدم، جیغ می کشیدم، التماس می کردم، به جان مادر و خواهرشون قسمشون می دادم و اونها می خندیدند. بهم سیلی می زدند یا تُف می انداختند توی صورتم. به خدا و پیغمبر قسمشون می دادم و گفتم من باکره هستم. یه مرتبه همومن آقا مُسن تره گفت «داری کُد میدی که دوست داری از عقب ترتیبت رو بدیم، چشم، همینکار رو می کنیم. اینقدر سلیطه های مثل تو پیش ما فیلم بازی کردند که درس های همه تون رو حفظ شدیم... از همون اول میگفتی سکس مقعدی دوست داری... دیگه این همه ناز و اَدا در آوردن نداره».

پوران چشم هایش را بست. اشک از لابلای پلک های بسته اش سرازیر بود، خودش را به عقب کشید، پاهایش را توی شکمش کشید، به مُبل چسبید و ساکت شد. همانطور که نشسته بود، سرم را پائین اندختم و ساکت گریستم.

پوران به چشم هایم نگاه کرد و با لحنی سرد و بغض آلود ادامه داد:

- نمیدونم اون کثافت ها چند بار به من تجاوز کردن. فقط می دونم که بی حس شده بودم و دیگه هیچ صدائی رو نمی شنیدم، نه دست و پا می زدم و نه جیغ می کشیدم. یه تیکه گوشت بودم و اونا هرچی دلشون میخواست با من کردن. من روی اون پتوهای کثیف افتاده بودم. فقط گاه و بی گاه نیم تنه ی لختشون رو می دیدم که از جلوی من رد می شدند و صداهای گُنگِ حرف زدن و خنده می شنیدم... تا وقتی که بیهوش شدم. بعدا فهمیدم بجز اون شب اول، یک شب دیگه هم اونجا بودم. شب دوم، نزدیک سحر، من رو با ماشین بردند یه گوشه شهر و از ماشین انداختنم بیرون و رفتند.

پوران سکوت کرد. دقایقی را در سکوت گذراندیم. از او تشکر کردم که به من اعتماد کرده و دردش را با من تقسیم کرده بود. پوران در حالی که ساکت و آرام اشک می ریخت و لبهاش می لرزید حرفش را از سر گرفت:

- سه ماه توی خونه بودم و بیرون نرفتم. فقط با مادرم حرف زدم و سربسته یه چیزهائی بهش گفتم. اگه مامان نبود حتما خودکشی می کردم. چند بار دکتر رفتم و آخر سر مادرم طلاهاش رو فروخت و با هزار بدبختی خودم رو به آلمان رسوندم.

به پوران گفتم بهتر است آبی به سر و صورتش بزند و با وجودی که هنوز کمی باران می بارد خوبست بیرون برویم و کمی قدم بزنیم.

دعوتنامه دادگاه

بعد از اینکه برگشتیم، پرستارِ بخش پاکتِ نامه ای را به پوران داد و خواهش کرد متن آن را برایش بخوانم. پوران برای شرکت در دادگاه دعوت شده بود. وقتی این را شنید به هم ریخت. حالش خراب شد. پرستارِ بخش سریع یک صندلی چرخدار آورد، او را روی صندلی نشاند و به اتاقش برد. از من خواست بیرون بمانم. پرستار دیگری پزشک بخش را صدا کرد و من بیرون از اتاق منتظر ماندم. کمی بعد دکتر بیرون آمد و گفت حالش خوب است و جای نگرانی نیست. گفت به او آرام بخش تزریق شده و در خواب است و من می توانم بروم.

روز بعد، با کلینیک تلفنی صحبت کردم و گفتند می توانم پوران را ببینم. با اطلاع به محل کارم، وقت آزاد گرفتم به کلینیک رفتم.

وقتی به اتاق پوران وارد شدم، به وضوح دیدم که فشار روانی دیروز تا کجا او را خسته و بی رمق کرده است. نمی توانست از روی تخت پائین بیاید. بی حال بود و رنگ صورتش هنوز کمی سفید و چشمانش خسته بود. وقتی حرف می زد چشمانش را می بست. نیم ساعت در کنارش بودم. زیاد نمی توانست حرف بزند. قول دادم روز بعد به دیدارش خواهم آمد.

روز بعد، شنبه، به کلینیک رفتم. حال پوران بهتر شده بود. در ورودی کلینیک با همان خانواده ایرانی روی یک نیمکت نشسته و حرف می زدند و می خندیدند. خوشحال شدم که تنها نیست. خانواده ایرانی میخواستند پوران را به نزد خود ببرند ولی پزشک بخش گفته بود لازم است در مورد چند موضوع صحبت کنند و باید منتظر باشند تا من بیایم. همه با هم به نزد پزشک بخش رفتیم. او گفت از این به بعد پوران فقط اجازه دارد با نفر همراه از کلینیک خارج شود و فقط هم اجازه دارد یک شب بیرون بماند و باید با یک نفر همراه به بخش برگردانده و تحویل داده شود و یکسری مقررات دیگر را توضیح داد. برای پوران ترجمه کردم. او و نیز خانواده ایرانی در موافقت با مقرارت جدید نوشته ای را امضا کردند. پزشکِ پوران همچنین تاکید کرد که با توجه به در پیش بودن دادگاه و اینکه معلوم نیست دادگاه چه مدت طول می کشد، او باید تا پایان دادگاه در کلینیک بماند. این خبر خوشی برای پوران نبود.

سه هفته تا شروع اولین جلسه دادگاه فرصت بود. در یکی از روزها که به دیدن پوران رفتم، گفت مایل است در مورد جزئیات آنچه اتفاق افتاده، اینکه چرا به کلینیک منتقل شده و اینکه موضوع دادگاه چیست و... با من صحبت کند و خواهش کرد در جلسات دادگاه او را همراهی کنم.

آشنائی با جلال

روز بعد به همان اتاق گرم و آرامِ ملاقات کنندگان رفتیم. هوا خوب بود و از لابلای درخت های بزرگی که از کنار پنجره اتاق خود را به بالا کشیده بودند می شد آبی آسمان را دید. این بار پوران خودش یک بطری آب را از قبل آماده و به دست گرفته بود، در همان جای قبلی نشستیم و او روایت سرگذشتش را چنین ادامه داد:

- وقتی وارد کمپ پناهندگی این شهر شدم از ایرانی هائی که قبل از من آمده بودند سوال کردم که از چه طریق می توان از ایران پول دریافت کرد. یک کیوسک رو در مرکز شهر به من معرفی کردند که صاحبش یک آقای ایرانی بود. گفتند او می تونه با فامیل من در ایران تماس بگیره و رابطی بهشون معرفی کنه تا پول را در ایران به اون بدهند و بعد از دریافت پول توسط این رابط، صاحب کیوسک در اینجا به من معادل همان مبلغ، یورو پرداخت کند.

پوران ادامه داد:

- سه روز بعد از اینکه وارد این شهر لعنتی شده بودم، رفتم مرکز شهر و اون کیوسک رو پیدا کردم. برخورد صاحب کیوسک خیلی خوب بود و همه صحبت ها برای این داد و ستد انجام شد. من با مادرم در ایران صحبت کردم و قرار شد رابط با او تماس بگیره. روز بعد به صاحب کیوسک مراجعه کردم و معادل یورئی که قرار بود به من پرداخت کنه رو به من داد. همه چیز خوب و بدون هیچ مشکلی پیش رفت. در کیوسک یک آقای ایرانی دیگر هم بود که سر صحبت را با من باز کرد. سی و چند ساله به نظر می رسید. گفت تازه آمدی و این شهر را نمی شناسی، اگر مایل هستی شهر را نشانت بدهم، ماشین هم دارم و بعد از گردش در شهر، به کمپ خودت میرسونمت. اول گفتم نه، و بعد با اصرار دوباره او قبول کردم. آقای مهربونی به نظر می رسید. با صاحب کیوسک هم خیلی گرم و صمیمانه خداحافظی کرد و فکر کردم همدیگر را خوب می شناسند. همین باعث شد کمی به او اعتماد کنم. تقریبا یک ساعت در شهر با ماشین چرخیدیم و در یک کافه با هم بستی خوردیم و آخر سر من را به کمپ رساند. شماره تلفن رد و بدل کردیم. موقع خداحافظی پرسیدم چطور میشه از اینجا رفت کلن؟ اونجا یه فامیل دارم و میخواهم اونها را ببینم. اون آقای ایرانی که اسمش "جلال" بود گفت: «تا کلن با قطار نزدیک دو ساعت میشه، ولی من میتونم خودم تو رو برسونم. به من بگو کی میخوای بِری، تا من هم برنامه ام را جور کنم». همون شب به جلال زنگ زدم و گفتم با فامیلم صحبت کردم و فلان روز برای من خوبه که بریم کلن. قرار شد جلال همون روز با ماشین بیاد دَمِ دربِ کمپ محل سکونتِ من و از اونجا با هم بریم کلن.

نگران بودم که پوران دوباره از موضوعی صحبت کند که باعث فشار عصبی شده و حالش خراب شود. به او که متوجه نگرانی من شده بود دلیل را توضیح دادم. گفت جائی برای ناراحتی نیست. خواهش کردم وارد جزئیات نشود و در کلی ترین شکل حرفهایش را بزند و گفتم اگر لازم باشد بعدا وارد جزئیات می شویم. پوران گفت:

- باشه، اینطوری برای من هم بهتره، ولی من میخوام شما همه چیز رو بدونین تا راهنمائی کنین که توی دادگاه قاضی چه سوال هائی ممکن است بپرسه.

گفتم کاملا درست میگی، اما تا اون موقع وقت داریم و میتونیم در جلسات دیگر در مورد جزئیات و سوالات احتمالی صحبت کنیم.

پوران روی مبلی که نشسته بود کمی جابجا شد و اینطور ادامه داد:

- اون روز جمعه، ساعت ۱۲ ظهر جلال با ماشین جلوی درب کمپ منتظرم بود. کمی بعد از اینکه حرکت کردیم گفت چیزی رو جا گذاشته و باید سر راه بریم خونه او. جلوی خونه اش که رسیدیم گفت جمعه ها این ساعت اتوبان خیلی شلوغه اگر حالا برویم بطرف کلن، کلی اعصاب خورد کنی داریم، بیا بالا بریم خونه یه چیز سبک بخوریم و ساعت ۲ یا ۳ حرکت کنیم، اینطوری بهتره. گفتم خوب این رو زودتر خبر می دادی که از همون اول، ساعت ۳ میومدی دنبالم. گفت «حالا پیش اومده، اشکالی نداره، اینقدر ناز نکن...».

پوران از روی مبل بلند شد. به طرف چراغ مطالعه بزرگ در آنسوی اتاق رفت و روشن اش کرد و برگشت. پرسیدم میخواهید که چراغ اتاق رو روشن کنم. گفت:

- نه، حالا زوده، دوست داشتم این چراغ رو روشن کنم. اینطوری قشنگ تره... هر وقت میام توی این اتاق اون رو روشن میکنم. مثل یه دوست شده برام... و ادامه داد:

- یه حس عجیبی داشتم، با اِکراه قبول کردم و با جلال وارد خونه اش شدم.

پوران مکث کرد. یکی دو جرعه آب خورد، به نقطه ای در دور دست خیره شد، نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- اول رفتیم توی اتاق نشیمن، جلال پرسید مشروب میخوری؟ گفتم، نه الان وقتش نیست. اگه تو مشروب بخوری دیگه نمیتونی رانندگی کنی. جلال هم گفت باشه و دو تا قوطی نوشابه سرد از توی یخچال باز کرد و آورد.

پوران دوباره مکث کرد. بعد در حالی که بطری آب را از این دست به آن دست می داد حرفش را از سر گرفت:

- منِ احمق باز هم سادگی به خرج دادم. این همه میگن آدم مار گزیده از سیاه و سفید می ترسه، یعنی باید بترسه، ولی من مثل اینکه تا سَرم به سنگ نخوره، بیدار نمیشم، آدم نمیشم....

حرف پوران را قطع کردم، می دانستم در مورد چه چیز می خواهد صحبت کند. به او گفتم لطفا خودتان را سرزنش نکنین... تا خواستم ادامه بدهم گفت: خواهش می کنم چیزی نگین.

ساکت شدم. پوران چند لحظه صبر کرد و ادامه داد:

- جلال به یه بهانه ای من رو برد توی اتاق خوابش. روی تخت نشست و من هم روی تخت نشستم. صندلی یا چیز دیگری برای نشستن اونجا نبود. شروع کرد از یکسری مسائل سکسی حرف زدن. اینکه زن های آلمانی اینطور هستند و زن های ایرانی اونطور. نمی دونم چی شد که دستش رو بُرد توی موهام و من رو نوازش کرد، من هم عکس العملی نشون ندادم و بعد همینطوری ادامه داد و یک مرتبه دیدم هر دو نیمه لخت روی تخت ولو هستیم. به جلال گفتم باید بریم کلن، دیر میشه و جلال جواب داد نگران نباش من راه و چاره رو خوب بلد هستم.

پوران دوباره ساکت شد. یکی دو نفس عمیق کشید، آب دهنش را قورت داد و حرف از سر گرفت:

- نمیدونم چی شد، واقعا نمیدونم چی شد. وقتی به خودم اومدم، داشتم داد می زدم. کاملا لخت بودم. جلال با شدت تمام داشت با من سکس می کرد و من داد می زدم. لباسهام رو برداشتم و رفتم سمت در خروجی. جلوی در شروع کردم به داد و فریاد. جلال هم هی می گفت داد نزن، چه خبره... گفتم منو ببر کمپ خودم. جلال با ماشین من رو به کمپ رسوند. هنوز هوا تاریک نشده بود، رفتم ساختمان بهداری. یه پرستار اونجا بود، گریه می کردم و به انگلیسی دست و پا شکسته حالی اش کردم که به من تجاوز شده.

پوران عصبانی حرف می زد. صدایش هم کمی بالا رفته بود. اما گریه نمی کرد، خشمگین بود. یک مرتبه یک مشت محکم کوبید روی میز جلویش، بطری آب من افتاد زمین. خم شدم و بطری ام را برداشتم. حرفی نمی زدم. ساکت به او نگاه می کردم. یکی از پرستارها از جلوی در به ما نگاه کرد و پرسید: «همه چیز اوکی است»؟ قبل از اینکه من بخواهم چیزی بگویم، پوران با یک لبخند مصنوعی گفت: اوکی... اوکی... بعد صدایش را پائین آورد و ادامه داد:

- پرستارِ بهداری کمپ یک تاکسی سفارش داد و من را به یک بیمارستان برد. پزشک زنان من رو معاینه کرد، همونجا موندم. یکی دو ساعت بعد دو تا پلیس اومدند، یکی شون زن بود. یک مترجم زن هم آورده بودند. من همه چیز رو گفتم. پلیس آدرس جلال را پرسید که گفتم نمی دانم. شماره تلفنش را دادم. پزشک زنان گزارش خودش را داد که در آن گفته بود روی بدنِ من اسپرم ریخته شده و دستگاه تناسلی من آسیب دیده و آثار جراحت را تائید کرده بود. از اونجا من رو به کمپ برگردوندند. هم اتاقی و بقیه ایرونیها می پرسیدن چی شده، من هم گفتم حالم خوب نیست و به هیچ کسی چیزی نگفتم. بعدا قرص های مختلف که مالِ خودم و هم اتاقی ام بود رو یکجا خوردم. همون شب من رو بیهوش به بیمارستان منتقل کردند. به سرعت معده ام رو شستشو داده بودند. روز بعد، از اونجا من رو فرستادن همین کلینیک. اینجا هم گفتند به دلیل اقدام به خودکشی و اینکه هنوز این خطر برطرف نشده باید حالا حالاها همینجا بمونم. بعدا همون خانم مترجم یه بار با یک پلیس اومد اینجا و به من اطلاع داد که جلال را دستگیر و زندانی کردند و من باید منتظر باشم تا دادگاه به موضوع رسیدگی کنه.

دوباره سکوت حاکم شد. بلند شدم، کمی در همون اتاق کوچک قدم زدم. یکی از پرستارها که از کنار اتاق رد میشد گفت شام پوران در اتاقش است، تشکر کردم و برگشتم سر جایم نشستم.

پوران به من نگاه کرد و با صدای غم زده ای گفت:

- اون از ایران و اون کثافت ها و بلائی که سر من آوردند، اینجا هم هنوز نرسیده، یه هموطن با من این کار رو کرد... آخه این چه دنیائیه؟!

- ساکت ماندم. کمی بعد به پوران یاد آور شدم که اینجا ایران نیست، اینجا قانون حاکم است و عدالت برقرار خواهد شد.

دادگاه

دو هفته بعد نوبت به قرار دادگاه رسید. از قبل با محل کارم صحبت کرده و آزاد گرفته بودم. رفتم کلینیک و از همانجا پوران را تا دادگاه همراهی کردم. خیلی ناآرام بود. به روشنی نگرانی و ترس را در چهره بر افروخته اش می دیدم. یک بطری بزرگ آب به همراه خودم آورده بودم و به او گفتم هر وقت نیاز داشت می تواند آب بخورد.

در این پرونده، دادستان شاکی بود. پوران می توانست وکیل داشته باشد، اما وکیل نداشت. بنابراین نه از حق و حقوقش مطلع بود و نه از جزئیات پرونده و هیچ آمادگی نداشت. اگر پوران وکیل می داشت، ما میتوانستیم از جزئیات پرونده مطلع شویم و طبعا من می توانستم بهتر پوران را آماده کنم، اما بدون این آمادگی، با تشویش و نگرانی وارد دادگاه شدیم. در اتاق انتظار نشسته و منتظر بودیم تا وارد سالن دادگاه شویم. زمان به سختی می گذشت. پوران دست مرا محکم گرفته و فشار می داد. منشی دادگاه به جلوی اتاق انتظار آمد، اسم پوران را صدا کرد و من هویت او را تائید کردم.

به طرف سالن دادگاه رفتیم. وارد که می شدیم چند ردیف صندلی قرار داشت. یک راهرو در میانشان آنها را از هم جدا می کرد. روبرو، جایگاه قاضی بود. در سمت راست دادستان نشسته بود و محل نشستن متهم سمت چپ بود. او هنوز نیامده بود، اما وکیلش در آنجا نشسته بود. بطرف دادستان رفتم. در کنار دادستان مترجم نشسته بود. همان آقای ایرانپور که پوران با او آشنا بود. همین باعث کمی آرامش شد. با دادستان صحبت کرده و خودم را معرفی کردم و گفتم به درخواست پوران او را همراهی می کنم. مودبانه دست داد و خواهش کرد در قسمت تماشاچی بنشینم.

چند لحظه بعد سه قاضی که دو نفرشان زن بودند وارد شدند. هر سه پیراهن سفید و شنل سیاه بر دوش داشتند. قاضی اول یا قاضی اصلی، زن بود. کمی آنطرف تر از قضات، منشی که لباس معمولی داشت نشسته و یک لبتاب در جلویش بود. با ورود قضات، حاضران جلوی پای آنها بلند شدند و لحظه ای بعد سرِ جای خود نشستند. زیر چشمی پوران را زیر نظر داشتم. در چهره اش نگرانی موج می زد. چند لحظه بعد دری پشتِ سر وکیلِ متهم باز شد و جلال، با دست های دستبند زده و لباس معمولی به همراه یک پلیس دادگستری وارد سالن شدند. جلال در کنار وکیلش نشست. پلیس پشت سر او ایستاد. موقعیت جلال و پوران طوری بود که روبروی هم و چشم در چشم هم قرار داشتند. پوران تکانی خورد، نیم خیز شد و با اشاره چشمِ من سر جایش نشست. نگاهش به پائین بود. قبل از آنکه قاضی جلسه را رسما آغاز کند، رو به من کرد که در قسمت تماشاچیان تنها فرد حاضر بودم و خواست خودم را معرفی کنم و توضیح بدهم دلیل بودنم در آنجا چیست. خودم را معرفی کردم و گفتم به درخواست پوران او را همراهی میکنم. قاضی از پوران پرسید آیا با حضور من در دادگاه مخالفت دارد و پوران جواب منفی داد. قاضی از منشی خواست کارت شناسائی من را برای پرونده کپی کرده و مشخصات من را وارد کند.

دادگاه رسما آغاز به کار کرد. حدود بیست دقیقه اول به فرمالیته، دلایل تشکیل دادگاه، مشخصات افراد، زمان وقوع جرم و ... گذشت. همزمان همه چیز برای پوران ترجمه می شد. دادگاه اعلام ۱۵ دقیقه تنفس کرد تا بعد از آن وارد محتوای دعوا شود. پلیس جلال را به بیرون از سالن برد. من بطرف پوران رفتم. به سختی بلند شد، زیر بغلش را گرفتم و به بیرون سالن رفتیم. دستان من را گرفته بود و محکم فشار می داد. می لرزید و پشت سر هم می گفت «مامانم رو میخوام، مامان جونم رو می خوام». همه چیز غیر عادی بود. او را بطرف دستشوئی زنان بردم و خواهش کردم آب به سر و صورتش بزند. منتظر بودم و نگران که یک مرتبه غش نکند. وقتی بیرون آمد دوباره دست مرا محکم گرفت و گفت:

- جلال چرا اینجاست؟ میترسم. اگه او اینجا باشه من نمیتونم حرف بزنم و...

گفتم این قانون اینجاست و خواهش کردم اصلا به طرف جلال نگاه نکند.

وقتی به سالن برگشتیم تقاضا کردم چند لحظه با قاضی صحبت کنم. بعد از کسب اجازه، به طرف سکوی نشستن قضات رفتم و با قاضی اصلی صحبت کردم. توضیح دادم که چند هفته است به خواست پوران و موافقت پزشک و روانشناسِ کلینکِ روان و اعصاب، پوران را همراهی می کنم. گفتم که وضعیت روحی او بی ثبات است، وکیل ندارد و برای دادگاه آماده نشده و از حقوق خودش بی اطلاع است و همه اینها باعث می شود که اگر از او سوال شود نمی تواند درست سوال ها را بفهمد یا نتواند درست پاسخ دهد و از همه مهمتر حضور جلال در سالن دادگاه، آنهم روبروی او باعث شده تا به پوران استرس بیشتری وارد شود. خواهش کردم ترتیب نشستن در دادگاه طوری باشد که پوران و جلال روبروی هم قرار نگیرند و نیز درخواست کردم از دفعه بعد یک روانشناس در دادگاه حاضر باشد که اگر روند دادگاه و پرسش و پاسخ ها باعث خرابی حال پوران شد، روانشناس این را به موقع تشخیص داده و درخواست توقف دهد.

قاضی از من خواست به جای خودم برگردم. چند لحظه با همکارانش مشورت کرد و ده دقیقه تنفس اعلام کرد. قضات برای مشورت به اتاق پشت رفتند. جلال هم به همراه پلیس رفت. من بطرف پوران رفتم و موضوع را به او توضیح دادم و مترجم همزمان همه چیز را برای دادستان ترجمه کرد. دقایقی بعد قضات وارد شدند، جلال هم به همراهی پلیس وارد شد. چند لحظه بعد قاضی اعلام کرد جلسه امروز متوقف می شود و نوبت بعدی اطلاع داده خواهد شد.

دو هفته بعد، دادگاه در سالن دیگری برگزار شد. چینش جاها طوری بود که پوران و جلال روبروی هم قرار نمی گرفتند، بلکه رو به سکوی قضات نشسته بودند. یک خانم روانشناس هم در سالن دادگاه در قسمت تماشاچیان، ولی نزدیک به پوران نشسته بود. در این فاصله از یکی از دوستانم، مرجان که پرستار بود خواهش کردم در جلسات دادگاه، پوران را همراهی کند. توضیح دادم که بودن یک زن در کنار پوران برایش بهتر است. قبل از تشکیل دادگاه، مرجان و پوران را با هم آشنا کرده بودم و پوران موافق بود که مرجان هم او را همراهی کند.

دادگاه در مجموع در چهار جلسه به پرونده رسیدگی کرد. در مواردی که وارد جزئیات می شد، حال پوران خراب می شد. دو بار به درخواست روانشناس آنتراکت نیم ساعته داده شد، اما قاضی پس از مشورت با روانشناس، با توقف جلسات مخالفت کرد. بودن مرجان واقعا به پوران کمک کرد. بعضی وقت ها مرجان بغلش می کرد و پوران حسابی گریه می کرد. به این ترتیب فشاری که روی من بود هم کمتر شد.

در جلسه پنجم و پایانی، قاضی تناقضات بین پاسخ های پوران و جلال را با هم و نیز با گفته های قبلی شان و با آنچه که در پرونده پلیس بود مورد وارسی قرار داد. بر این پایه اعلام کرد که بر خلاف گفته پوران که روز فلان در ساعت فلان به خانه جلال رفته و روز قبل همدیگر را ندیده بودند، یک ویدئو از یک پمپ بنزین موجود است که نشان می دهد آنها شب قبل در ساعت فلان با خودروی شخصی جلال آنجا رفته اند و پوران چند لحظه از ماشین پیاده شده و در حالی که می خندیده با جلال صحبت می کرده است(این فیلم در جلسات قبل یک بار نشان داده شده بود).

نکته دیگر آنکه اگر چه گزارش پزشکی اِعمال زور در رابطه جنسی را تائید کرده، اما این الزاما به معنی خشونت یکطرفه نیست. متهم می گوید رابطه جنسی، از جمله رابطه خشن، با خواست دو طرفه بوده است. اینجا ادعا در مقابل ادعا قرار گرفته است و ادعای هیچ کدام قابل اثبات نیست.

یاد آور می شوم که مفهوم "ادعا در مقابل ادعا - Gegensätzliche Behauptung" در پرونده‌های کیفری در آلمان، زمانی مطرح می شود که متهم و شاکی- یا قربانی، مجرم- هر کدام ادعاهای مختلفی داشته باشند. بدان معنی که شاکی یک اتهام خاص علیه متهم وارد می‌کند- مثلاً تجاوز جنسی-، اما متهم این ادعا را رد کرده و روایتی متفاوت از وقایع ارائه می‌دهد. در این موارد، دادگاه باید با بررسی شواهد موجود، درستی یا نادرستی ادعاها را ارزیابی کند. اگر شواهد موجود نتوانند گفته های یکی از طرفین را ثابت کنند، امکان دارد که دادگاه به دلیل کافی نبودن مدارک- یا به دلیل عدم وجود شواهد کافی- تصمیم به آزادی متهم بگیرد.

قاضی همچنین اعلام کرد که متهم در یک آپارتمان در طبقه سوم زندگی می کند و تحقیقات پلیس نشان می دهد که بر خلاف گفته های شاکی، در آنروز و در آن ساعت هیچکدام از همسایه ها صدای جیغ یا داد و فریاد از خانه متهم نشنیده اند. همچنین اینکه متهم با اتومبیل شخصی خودش شاکی را تا کمپ محل سکونتش همراهی کرده است، می تواند نشان دهنده آن باشد که زور و اجباری در برقراری رابطه جنسی وجود نداشته است. همچنین فیلم ضبط شده از دوربین درب ورودی کمپِ محل زندگی پوران، نشان از هیچ خشونت یا ناراحتی او هنگام پیاده شدن از ماشینِ متهم ندارد(این فیلم در جلسات قبل نشان داده شده بود).

اینگونه، در پرونده پوران، دادگاه به دلیل کافی نبودن مدارک، رای به بسته شدن پرونده داد. توضیح لازم اینکه، "بسته شدن پرونده-Einstellung des Verfahrens" در حالتی است که دادگاه به این نتیجه برسد که شواهد کافی برای اثبات جرم وجود ندارد و این بدان معنی است که تحقیقات و رسیدگی قضائی دیگر ادامه نخواهد یافت. به عبارت دیگر، وقتی اتهام به دلیل نبود شواهد کافی قابل اثبات نباشد، پرونده بسته شده و متهم آزاد می‌شود. این امر معمولاً در صورتی است که دادگاه به این نتیجه برسد که شواهد جدیدی نیز ممکن نیست پیدا شود و ادامه رسیدگی برای اثبات جرم غیرممکن است.

در پایان، قاضی دستور داد دستبند جلال از دستش باز شود و اعلام کرد که او آزاد است.

دنیا بر سر پوران خراب شده بود. برای دقایقی مات و مبهوت مانده بود و حرفی نمی زد. ناگهان جیغ بلندی کشید و شروع به فحش دادن کرد. مرجان زیر بغلش را گرفت و به بیرون سالن هدایت کرد. پوران بلند بلند گریه می کرد و فحش می داد. لحظاتی بعد، وقتی کمی آرام شد رو به من کرد و گفت: این بود مملکت قانون که می گفتید؟

نگاهش کردم و حرفی نزدم.

چند روز بعد، پوران از کلینیک مرخص شد. به او توضیح دادم جلال "تبرئه" نشده است، بلکه دلیل آزادی او "کافی نبودن مدارک" است. ادامه دادم: کسی پوران را متهم به دروغگوئی نمی کند، اما تناقضات پرونده زیاد بوده و دلایل اثباتی، ضعیف بوده اند. پوران با بی میلی به حرفهایم گوش داد و گفت: «این همه می گفتند آلمان کشور قانون است و اینجا حقوق بشر حاکم است و... همه اش کشک است و حرف مُفت. زن ها همیشه و همه جا مقصرند».

به درخواست من و موافقت اداره سوسیال(تامین اجتماعی) مخصوص پناهجویان، پوران از کمپ پناهجویان خارج شد و در یکی از آپارتمان های سوسیال که در آنجا همه پناهجو بودند، اسکان داده شد. چندی بعد کلاس زبان را شروع کرد. رابطه اش با آن خانواده ایرانی ادامه یافت ولی کم و کمتر شد. فاصله تماس های تلفنی اش با من هم کمتر شد.

بازگشت بی سر و صدا به ایران

یک روز از اداره سوسیال شهری که پوران در آنجا ساکن بود با من تماس گرفته شد و گفتند، حالا که قبولی پناهندگی پوران آمده، او دیگر باید از آن آپارتمان بیرون برود. دو ماه فرصت دارد یک خانه پیدا کند و توضیح دادند که نمی توانند پوران را پیدا کنند.

با کمی سوال و جواب و چند تلفن با دوستان و همسایه های ایرانی پوران، متوجه شدم که او ده روز پیش به ایران برگشته است. خیلی تعجب کردم. چرا؟ چرا به من اطلاع نداده بود؟ و بسیاری چراهای دیگر...

مدتی بعد، پوران از ایران با خانواده ایرانی تماس گرفت. از کمک هائی که به او کرده بودند تشکر کرده و گفته بود که برایش سخت بوده قبل از رفتن، از آنها خداحافظی کند. و اینکه بعد از حکم دادگاه در آلمان، قلبش شکسته و با سرخوردگی، خیلی دلتنگِ مادرش شده بود و از ترس اینکه دوباره دست به خودکشی بزند ترجیح داده بود به ایران برگردد. گفته بود که حالا در کنار مادرش احساس آرامش دارد.

درس های تجربه من با پوران

هنگام برگزاری جلسات دادگاه و تناقضاتی که قاضی به آن اشاره می کرد، به خودم برگشتم و اینکه چرا من متوجه این تناقضات نشده بودم. همین باعث شد تا نوع برخورد من با پوران کم کم تغییر کند. وقتی بعد از پایان هر جلسه

تناقضاتی را که قاضی مطرح می کرد در آرامش به او توضیح می دادم، یادآوری می کردم که قرار ما این بوده که همه حقیقت را به من بگوید. و او تاکید می کرد که هر آنچه گفته حقیقت دارد و چیزی را از من مخفی نکرده است.

پایه اصلی کار من اعتماد به انسان هاست، این را به افرادی که پرونده آنها را دنبال می کنم می گویم و خواهش می کنم با من صادق باشند. به آنها تاکید می کنم که هرگاه دریابم دروغ می گویند، یا ناصادق هستند یا قصد دارند کار خودشان را به گردن من انداخته و از من سوء استفاده کنند، کارشان را دنبال نخواهم کرد. حسی درونی به من می گفت که پوران همه حقیقت را به من نمی گوید. من سالهاست که افراد زیادی را نزد پلیس، ادارات مختلف، پزشکان و دادگاه ها همراهی می کنم، پرونده های مثبت یا منفی زیادی را مطالعه کرده و می دانم که دادگاه های آلمان با دقت و در اساس بطور بی طرفانه و صرفا از موضع تخصصی به پرونده ها رسیدگی می کنند. چند هفته پس از پایان دادگاه پوران، پروتکل یا همان صورتجلسه مباحث دادگاه به دستم رسید و پس از مطالعه دقیق متوجه شدم که تناقضات مطرح شده، جدی و تعیین کننده هستند. متوجه ضعف کار خودم شدم و دریافتم برخورد من با پوران و روایتی که تعریف کرده بیش از حد احساسی بوده است.

در مشورت با یکی از همکاران روانشناس متوجه شدم که در برخی موارد، "قربانیان تجاوز" به دلایل مختلف نمی توانند برخی جزئیات را بگویند و یا داستان هائی از خود درست می کنند که واقعیت ندارد.

نمی خواستم به تحلیل رفتار و شخصیت پوران بپردازم، زیرا صلاحیت تخصصی اش را ندارم. اما در موارد دیگری نیز تجربه کرده بودم که ما ایرانیان فراتر از مورد شخصی، بطور جمعی نیز "قربانی" سرکوب و بی عدالتی و تجاوز به حریم شخصی خود هستیم. زخم های عمیق بر جسم و روان خود داریم. در تجربه دیده بودم که افرادی از این وضعیت استفاده کرده و آگاهانه یا ناخودآگاه، نقش "قربانی" بخود می گیرند تا به آنچه می خواهند برسند.

نمی خواستم پوران را قضاوت کنم، اما با گذر از تجربه دادگاه، احساس دیگری پیدا کرده بودم که نمی توانستم نادیده اش بگیرم. همین باعث شد تا ارتباطات من با پوران کمتر شده و او نیز پس از مدتی رابطه را کاملا قطع کرد.

اکنون که این روایت را می نویسم فکر می کنم لازم است ما ایرانی ها با چنین تجربه هائی حساس تر برخورد کنیم. به این معنا که، ورای جوانب تاثر برانگیزعاطفی و انسانی و آنچه بر سرمان آمده است، توجه کنیم که ممکن است بطور خودآگاه یا ناخودآگاه نقش قربانی را در خود تقویت کنیم تا آنچه می خواهیم را به دست بیاوریم. و نیز ضرورت دارد افرادی که کار تخصصی می کنند، با رعایت فاصله احساسی و عاطفی، احتمال نادیده گرفتن تناقضات یا دروغ های احتمالی را کاهش دهند.

روایت چهارم:

«پروانه»؛ نیازمند محبّت و توجه

یکی از دوستانم، «مهشید»، از من خواهش کرده بود برای دیدن خانواده ای که از شهر دیگری آمده بودند، به منزلش بروم. وقتی وارد خانه اش شدم، سه نفر دیگر هم آنجا بودند. بعد از معرفی، متوجه شدم خواهر و برادرند.

خواهر کوچکتر، پروانه، تقریبا ۲۳ ساله، تازه از ایران آمده بود. بعد از گرفتن ویزای ایتالیا مستقیم به آلمان رفته و در آنجا درخواست پناهندگی داده بود. او را به یکی از ایالت های جنوبی آلمان منتقل کرده بودند و از خواهر و برادرش که در یکی از ایالت های شمالی آلمان ساکن بودند، بسیار دور شده بود. در همین فاصله، اداره امور پناهندگی با کنترل بانک اطلاعاتی VIS متوجه شده بود که پروانه، ویزای ایتالیا داشته است. بنابراین «قرارداد دوبلین» شامل حالش شده بود و حکم اخراج از آلمان و بازگرداندنش به ایتالیا را به او ابلاغ کرده بودند. پس از این ابلاغیه، پروانه حالش بهم خورده و به یک بیمارستان منتقل شده بود. بعد از دو روز که حالش کمی بهتر شده بود، خواهر و برادرش او را بدون اطلاع اداره امور پناهندگی از محل سکونت رسمی اش به نزد خود برده بودند. آنها در این فاصله یک وکیل گرفته بودند. اما با وجود گذشت تقریبا دو هفته، وکیل هنوز هیچ اقدام جدی انجام نداده بود. سوال این بود که چه می توان کرد.

برای حل مشکلات پروانه، کارهای سختی پیش روی ما قرار داشت:

- چطور می توان مانع بازگرداندن پروانه به ایتالیا شد؟
- چطور می توان او را از محل سکونت رسمی اش به ایالتی که خواهر و برادرش ساکن بودند منتقل کرد؟
- چطور می توان با وجود گذشت دو هفته که پروانه محل سکونت رسمی اش را ترک کرده، مانع از مشکلات جدید اداری شد و از پیچیده تر شدن پرونده جلوگیری کرد؟
- آیا وکیلی که پرونده را در دست داشت مناسب بود، اگر نه، چه باید می کردیم؟

در مدتی که ما مشغول صحبت بودیم و من پرسش هایم را مطرح می کردم، ناآرامی پروانه مشهود بود. او قد متوسطی داشت، لاغر و استخوانی و سفید رو بود. گودی تیره زیر چشمان اش در صورت روشن اش بیشتر جلب توجه می کرد. موهای صاف اش را شرابی رنگ کرده بود. گاه و بی گاه که اسم ایتالیا می آمد گریه اش می گرفت و خواهرش دلداری اش می داد. معلوم بود حرف های مرا که سعی می کردم «**مقرارت دوبلین**» در امور پناهندگی را به زبان ساده توضیح دهم نمی شنود و یا به خوبی متوجه نمی شود.

به آنها توضیح دادم که موضوع هم پیچیده است و هم فوریت دارد. فوریت دارد چون پروانه تقریبا دو هفته است که محل سکونت رسمی اش را ترک کرده و اگر در این فاصله قرار مصاحبه پناهندگی اش آمده باشد یا در چند روز آینده چنین قراری بیاید، او در محل نیست که این نامه را دریافت کند. بنابراین قرار مصاحبه را از دست می دهد که معادل انصراف از درخواست پناهندگی محسوب می شود. نتیجه: باید سریع اقدام کرد و اداره امور پناهندگی رسما و کتبا مطلع شود که پروانه محل سکونتش را ترک کرده و به نزد خواهر و برادرش رفته و آدرس محل سکونت فعلی اش اطلاع داده شود.

تاکید کردم پیچیده گی کار در این است که می باید در همان حال که مانع اخراج پروانه به ایتالیا شویم، باید آلمان را هم قانع کنیم به درخواست پناهندگی او رسیدگی کند، و در کنار آن برای انتقال محل سکونت پروانه از یک ایالت به ایالت دیگر هم درخواست رسمی بدهیم. روشن کردم که حل این موضوع بدون حل موضوعات قبلی میسر نیست اما می توان بطور موقت درخواست جابجائی نزد خواهر و برادر را طرح کرد. و آخر اینکه لازم است بررسی شود وکیلی که پرونده را در دست دارد تا حال چکار کرده، تا اگر موفق نبوده، وکیل دیگری جُست و جو کنیم.

توضیح دادم امکان حل همه این موارد هست، ولی نمی توان آن را تضمین کرد. شرط موفقیت آن است که من با پروانه به تنهائی در مورد آنچه در ایران بر او گذشته و دلیل فرارش از ایران صحبت کنم. می دانستم اگر دلایل محکم و قابل قبولی وجود داشته باشد که یک پزشک متخصص یا روانپزشک بطور مشروح گواهی کند که چرا پروانه نمی تواند تنها و بدون حمایت خواهر و برادرش در ایتالیا زندگی کند و می بایست در آلمان و در نزدیک خواهر و برادرش بماند، شانس موفقیت بالا خواهد رفت. از پروانه خواهش کردم سعی کند شب را در آرامش بگذراند و روز بعد تصمیم بگیرد که آیا آمادگی دارد با من در مورد سرگذشتش حرف بزند. توضیح دادم که صحبت ما طولانی خواهد بود و پرسش هائی مطرح خواهم کرد که صحبت کردن در موردش برای او سخت خواهد بود، اما من فقط زمانی می توانم به او کمک کنم که همه حقیقت را بدانم. قرار شد پروانه و خواهرش تا پایان صحبت های من در خانه مهشید بمانند.

روز دوم وقتی پروانه را دیدم کمی حالش بهتر بود. خلاصه ای از صحبت های روز قبل را برایش تعریف کردم و پرسیدم آمادگی دارد که با هم صحبت کنیم، جوابش مثبت بود. به اتاق دیگری رفتیم و پروانه شروع به صحبت کرد. او توضیح داد بجز خواهرش که اطلاعی کلی از یکسری مسائل دارد، هیچیک از افراد خانواده اش در مورد آنچه او با من صحبت می کند مطلع نیست. پس از آن، چنین گفت:

نیاز به محبت

- ما خانواده بزرگی هستیم. نصفی از خواهر و برادرها در ایران و نصف دیگر در خارج از کشور هستن که از میون اونا یک خواهر و یک برادر در آلمان هستن. دو سه سال گذشته من با مامان و بابام زندگی می کردم که دیگه پیر شدن و دنیاشون با من خیلی فرق داره. از زمانی که همه خواهر و برادرام رفته بودن، خونه سوت و کور شده بود. اون خواهر و برادرهائی که در ایران بودن سنشون خیلی از من زیادتر بود و خودشون خانه زندگی داشتند و من، هم سن و سال بچه هاشون بودم. سعی می کردم در کنار آرایشگری، با چیزهای مختلف خودم رو مشغول کنم تا از یکنواختی زندگی بیام بیرون. بعد از کار، با دوستام می رفتیم تفریح و مهمانی و مسخره بازی های معمولی که همه ی بچه های هم سن و سال من می کنند... دنبال این بودم که گواهی رانندگی بگیرم. یکی از مشتری ها گفت داداشش توی یک آموزشگاه رانندگی کار میکنه و قرار شد من رو با او آشنا کنه. می گفت از این طریق همه چیز برام ارزون تر تموم میشه. اینطوری شد که دوستم، «نسترن»، من رو با داداشش «حامد» آشنا کرد. حامد رو که دیدم، خیلی از من تعریف می کرد. از قشنگیم می گفت، از اینکه باهوشم و ... از وقتی که با حامد آشنا شدم دیگه گرفتن گواهینامه رو فراموش کرده بودم. حالا دیگه یکی پیدا شده بود که به من توجه می کرد و از من تعریف می کرد و... بعد از دو سه بار که همدیگه رو دیدیم و بیرون رفتیم، حس کردم دنیام عوض شده. زندگیم از اون یکنواختی سابق بیرون اومده بود.

توی چشم های پروانه می شد برق خوشحالی از لحظه هائی که در این دوران تجربه کرده بود را دید. لبخند کوچکی را که روی لبش آمده بود جمع و جور کرد و ادامه داد:

- هر روز بعد از کار، بُدو بُدو می رفتم که حامد رو ببینم. کسی از دوستی ما خبر نداشت. حامد ۴ سال از من بزرگتر بود، خیلی خوش قیافه و مهربون بود. دفعه سوم یا چهارم بود که کم کم به من ابراز علاقه کرد. توی دستش مثل مُوم بودم. وقتی برای اولین بار دستش رو به گونه ام کشید و گفت منو دوست داره، اشکم در اومد و بغلش کردم. سرم رو گذاشتم روی شونه اش. فکر می کردم دیگه خوشبختِ خوشبخت شدم....

پروانه مکثی کرد و دستبند طلائی ظریفی که در دست چپش بود را کمی چرخوند و دستش رو کمی بالا آورد و گفت:
- این رو حامد بهم هدیه داد...

همینطور که دستبند را دور مُچش می چرخاند، اشکش درآمد و با بغض گفت:

- روزی که حامد این دستبند رو به دستم بست، بهم گفت: این رو داشته باش تا بعدا حلقه نامزدی و بعدش حلقه ازدواج توی انگشتت کنم... هنوز سختمه این دستبند رو از خودم جدا کنم.

با این جمله، پروانه به گریه افتاد. هِق هِق گریه اش آنقدر بلند بود که حتما خواهرش در اتاق دیگر می توانست بشنود. چیزی نگفتم تا اینکه خودش بلند شد و گفت ببخشین باید برم دستشوئی. از این فرصت استفاده کردم، به اتاق نشیمن رفتم. «مولود»، خواهرِ پروانه هاج و واج نگاهم می کرد. به او گفتم که نگران نباشد. یاد آوری کردم که گفته بودم ممکن است از چیزهائی حرف بزنیم که به پروانه فشار بیاید. تاکید کردم اگر اگر لازم شود صحبت ها را قطع می کنم، ولی هنوز لازم نیست.

در این میان پروانه از دستشوئی بیرون اومد و رو به خواهرش گفت: آبجی جون، الهی قوربونت برم، ناراحت نباش، ببخش که باعث ناراحتی ات شدم...

مولود به طرف پروانه آمد. همدیگر را بغل گرفتند و در آغوش هم گریستند... مولود می گفت: قربون اون چشم های قشنگت بِشم، الهی روزی بیاد که نبینم گریه کنی...

همانطور که هر دو خواهر به هم دلداری می دادند، مهشید، صاحبخانه، با یک سینی و لیوان های چای وارد اتاق نشیمن شد و گفت: بنشیند لطفا، چائی بخورید. چشمهای سرخش نشان می داد که او هم گریه کرده. رو به من و پروانه کرد و پرسید: میخواید آب سرد هم بیارم؟ تشکر کردم و گفتم که ما بعد از چای برای ادامه صحبت به اتاق بر می گردیم و عالی می شود اگه یه پارچ آب خنک هم به ما بدهد.

وقتی به اتاق برگشتیم، پروانه معذرت خواهی کرد که یک مرتبه صحبت ها را قطع کرده و بیرون رفته بود و اینطور ادامه داد:

- هنوز باورم نمیشه، حامد، اون مردی که من روزهای اول دیدم وعاشقش شدم، بلای جانم بشه و اَزَش تنفر پیدا کنم. باورم نمیشه.

به پروانه گفتم که هر وقت حس کرد حالش خوب نیست و نمی خواهد یا نمی تواند ادامه دهد، صحبت را قطع می کنیم و فردا ادامه می دهیم. تشکر کرد و اینطور ادامه داد:

- شاید دو هفته از آشنائی من و حامد گذشته بود که با هم سه شب رفتیم شمال. یک خونه اجاره کرده بود. همونجا با او خوابیدم. تا اون موقع تجربه سکس کامل نداشتم. بعد از برگشت، بعضی وقت ها خونه حامد همدیگه رو می دیدیم یا خونه خواهرش که اونجا را برای ما خالی می کرد. اگه بابا و مامانِ از همه جا بی خبر می پرسیدن کجا هستی، میگفتم پیش نسترن هستم یا با او رفتم مهمانی.

پروانه از حامد و اینکه چقدر شیفته او شده بود تعریف ها کرد و مثال ها زد. آخر شب صحبت را قطع کردیم. مهشید، صاحبخانه، برای روز بعد که شنبه بود، ناهار دعوتم کرد. روز بعد سرِ میز ناهار، پروانه و خواهرش مولود از خاطرات مشترکشان در دوره ای که در ایران با هم بودند تعریف می کردند و گاه و بیگاه صدای خنده شان بلند می شد.

«کابوس زندگی»

بعد از ناهار، با پروانه به اتاق بغلی رفتیم و او داستان خودش با حامد را اینطور ادامه داد:

- سه ماه بعد از آشنائی من و حامد، اغلب آخرِ هفته ها پیش او بودم و در خانه اش می خوابیدم. همسایه ها هم حساسیتی نداشتند. از خانواده من هم که کسی از ماجرا خبر نداشت. مدتی بود که رفتار حامد عوض شده بود. یک بار بر سر لباسی که پوشیده بودم بهم گیر داد و همینکه باهاش یک به دو کردم، با پشتِ دستش محکم زد توی صورتم. یه انگشتر عقیق دستش بود که گوشه اش گرفت به لبِ سمت راستم که پاره شد...

همینطور که صحبت می کرد، با دستش گوشه لب پائینِ سمت راستش را نشان داد و اینطور ادامه داد:

- باورم نمیشد که حامد روی من دست بلند کرده باشه. رفتم کیفم رو بردارم و پرم خونه، که حامد اومد طرفم و معذرت خواهی کرد. همینکه منو توی آغوشش گرفت، منِ احمق هم رام شدم. فکر نمی کردم همونی که اونقدر دوستش داشتم داره قدم به قدم کابوس زندگی من رو رقم میزنه...

پروانه لیوان آبش را پر کرد و چند جرعه آب خورد و حرفش را از سر گرفت:

- اینکه میگن آدم که عاشق میشه، کور میشه، راسته والله ... اگه من کمی عقل داشتم، همون روز باید میرفتم خونه خودم و دیگه پشت سَرم رو هم نگاه نمی کردم و به حامد میگفتم خداحافظ. ولی دل نکندم، هنوز این دستبند لعنتی رو به دستم دارم و آرزو می کنم همه اون چیزهایی که بر من گذشت خواب بوده.

پروانه که پشت سر هم آب می خورد و لیوانش را پُر آب می کرد صحبت را اینطور ادامه داد:

- فردای همون روزی که حامد دستش رو روی من بلند کرد، برای من یه دسته گل گرفت. رفتیم بیرون شام خوردیم. شب، موقع سکس، چند تا عکس از من گرفت که همینطوری لخت روی تخت دراز کشیده بودم. میگفت «بدنت خیلی قشنگه و وقتی نیستی اینطوری خیالت رو در فکرم زنده می کنم...». من هم نه تنها حساس نبودم، بلکه واسَش قیافه هم می گرفتم. هفته بعد، دیگه چهار ماه می شد که با هم بودیم، با همون زبون چربی که داشت من رو رام کرد و از سِکسمون فیلم گرفت.

همینطور که پروانه این صحنه ها را توضیح می داد صدایش را پائین می آورد و نگاهی از گوشه چشم به درب اتاق می انداخت که نکند خواهرش یا صاحبخانه به گوش باشند. سرخ شده بود و با نگاهی فروافتاده، بُریده بُریده لغت «سکس و فیلم گرفت» را به زبان آورد تا به تعریف باقی روایت رسید:

- تا اینکه یه شب که سه تا از دوستای حامد اومدند پیش ما. بساطِ مشروب و «گُل» برقرار بود... من هم حسابی مست کرده بودم. آخرای شب با حامد رفتیم توی اتاق خواب و با هم سکس داشتیم. من همینطوری روی تخت نیمه بیهوش بودم که یکی از دوستای حامد اومد سراغم. نفهمیدم چی شد، اول فکر کردم حامده، همینکه فهمیدم حامد نیست، تا خواستم جیغ بزنم، جلوی دهنم رو گرفت و کار خودش رو کرد.

پروانه سرش پائین بود و آرام اشک می ریخت. یک مرتبه گریه اش شدید شد. کنارش نشستم. صدای گریه اش بلند و بلندتر می شد. دستم را به آرامی روی شانه اش گذاشتم و گفتم: میرم بیرون که خواهرت رو صدا کنم و آهسته اتاق را ترک کردم. مولود و مهشید در اتاق نشیمن از جای خودشان بلند شده و سراسیمه چشمشان به درب بود. به مولود، خواهر پروانه نگاهی کردم و آرام گفتم که برود پیش پروانه و کنارش باشد ولی چیزی از او نپرسد.

همینکه مولود داخل اتاق رفت و پروانه را بغل کرد، پروانه بلند و بلندتر گریه کرد. مولود هم با او گریه می کرد. دقایقی به همین ترتیب گذشت... نگرانی از چهره مهشید پیدا بود. از یکطرف به این فکر می کرد که پروانه و مولود باید دلشان را خالی کنند و از طرف دیگر نگران این بود که صدای گریه از خانه بیرون می رود و همسایه ها ممکن است پلیس خبر کنند. خوب می توانستم تشویش صاحبخانه را درک کنم. به سراغ پروانه و مولود رفتم و به نرمی به آنها نگرانی مهشید را گفتم. صدای گریه هر دو کم و کمتر شد. به اتاق نشیمن برگشتم و به صاحبخانه گفتم که نگران نباشد. تمام شد.

چند لحظه بعد دو خواهر از اتاق بیرون آمدند. مولود زیر بغل پروانه را گرفته بود. اشکی را که بر گونه های خواهرش جاری بود پاک می کرد، به موهای سرش دست می کشید و گونه هایش را بوسه می زد. به آرامی از جلوی ما گذشتند و به دستشوئی رفتند. دقایقی بعد، مولود و سپس پروانه با چشمانی سرخ از دستشوئی بیرون آمدند. لیوان آب سرد را به دستشان دادم و گفتم که فعلا دیگر صحبت هایمان را ادامه نمی دهیم.

یک ساعت بعد، پس از آنکه خوراکی سبُکی خوردیم و در مورد موضوع های دیگر حرف زدیم به پروانه گفتم که ترجیح می دادم امروز صحبت را ادامه نمی دادیم اما چون وقت نداریم، اگراو موافق باشد بهتر است ادامه دهیم. سری به علامت موافقت تکان داد و با هم به اتاق دیگر رفتیم. شرح مختصرآنچه که بر پروانه گذشته بود چنین است:

آنشب دو نفر از دوستان حامد به پروانه تجاوز می کنند. یک بار حامد خودش وارد اتاق شده و یک سیلی محکم به صورت پروانه زده و می گوید: «صدات رو خفه کن" و با دستش گلوی او را تا حد خفگی فشار میدهد. روز بعد از آن، در حالی که پروانه در شوک و ناباوری است، حامد فیلم این صحنه های تجاوز را به او نشان می دهد. در فیلم ها چهره حامد و دوستانش قابل تشخیص نیست، اما چهره و بدن پروانه واضح و کاملا قابل تشخیص اند. حامد به پروانه می گوید قصد دارد این فیلم ها را برای پدر و برادرهای پروانه بفرستد و اگر میخواهد این فیلم ها برای خانواده ارسال نشود، باید هر ماه فلان مبلغ پول به او(حامد) بپردازد. و تا زمانی که پروانه این پول ها را نپرداخته، هر هفته یا هر دو هفته، وقتی مهمانی می دهد، باید با مهمان ها بخوابد.

وقتی حامد با اعتراض پروانه مواجه می شود، حامد به او می گوید نصف خانواده اش در خارج هستند و وضع مالی خوبی دارند و به هر بهانه ای شده باید از آنها پول بگیرد. بعد از شنیدن این حرف ها، پروانه به خانه خودش می رود و با خوردن مقدار زیادی قرص های مختلف، اقدام به خودکشی می کند. بطور اتفاقی از مرگ نجات پیدا می کند و پس از آن دچار افسردگی شدیدی می شود که هنوز هم ادامه دارد. حامد هر چند وقت یک بار تهدیدش را تکرار می کند تا اینکه پروانه بصورت سر بسته موضوع را به مولود، خواهرش در آلمان اطلاع می دهد و با کمک او موفق به تهیه ویزا و خروج از ایران می شود.

آغوش گرم خانواده

وقتی با پروانه دیدار کردم هنوز این ترس را داشت که حامد بتواند تهدیدش را عملی کند و فیلم ها را برای خانواده او ارسال کند. کمی بعد، وقتی که در پرونده پناهندگی پیشرفت هائی پیدا کردیم، با موافقت پروانه با برادرش در آلمان صحبت کردم و بدون ورود به جزئیات، آنچه بر پروانه گذشته بود را به او منتقل کردم تا تسلیم باج خواهی و فشار حامد نشوند. خانواده پروانه با درک و تفاهم بسیار بالا با پروانه رفتار کردند. بدون آنکه در مورد این تجربه هولناک با او صحبت کنند، آغوش خود را به گرمی بر روی او گشودند. نقش حمایتگرانه خانواده، کمک کرد تا وضعیت روحی پروانه بهتر شود. یکی از برادرانش در ایران به «زبانِ مناسب» با حامد ارتباط برقرار کرد و به او «حالی کرد» نه تنها تسلیم باج خواهی او نخواهند شد، بلکه بخاطر آسیبی که به پروانه وارد کرده است، می توانند او را «ادب کنند». پس از آن، دیگر از باج خواهی حامد خبری نبود و وضعیت روحی پروانه به نحو چشمگیری بهبود پیدا کرد.

روزهای بهتر

داستان سرنوشت پروانه را آنگونه که برای اداره امور پناهندگی آلمان لازم است تنظیم کردم. از آنجا که وکیلی که خانواده اش برای او گرفته بودند تجربه ای در امور پناهندگی، بویژه در ارتباط با «قرارداد دوبلین» نداشت، یک وکیل جدید و با تجربه در این زمینه برای پروانه گرفته شد. برای جلوگیری از اخراج او به ایتالیا و اینکه آلمان مسئولیت پرونده را بپذیرد یک گواهی دقیق و مستحکم از یک روانپزشک گرفتیم که استانداردهای لازم بر اساس ماده § 60a Abs. 2c und 2d AufenthG قانون اقامت در آن رعایت شده بود و بر پایه آن درخواست شد تا زمانی که به این موضوع رسیدگی نشده، با پروانه مصاحبه پناهندگی انجام نشود. با اجازه موقتِ جابجائی، تحت عنوان "دیدار با خانواده" نیز موافقت شد تا پروانه نزد خواهر و برادرش باشد.

توضیح اینکه ماده قانونی فوق به شرایطی می‌پردازد که در آن دلایل پزشکی می‌توانند مانع از اخراج فرد شوند. به طور کلی، فرض بر این است که دلایل پزشکی مانع اخراج نیستند، مگر اینکه فرد با ارائه گواهی پزشکی معتبر، خلاف آن را اثبات کند. این گواهی باید بطور مشروح این موارد را توضیح دهد: تشخیص دقیق بیماری، شدت بیماری، روش‌های تشخیص به کاررفته، پیامدهای احتمالی بیماری در صورت اخراج. این اطلاعات باید توسط پزشک متخصص تهیه و ارائه شوند. این بند همچنین تأکید می‌کند که فرد موظف است گواهی پزشکی مذکور را بدون تأخیر به اداره مهاجرت و امور پناهندگی ارائه دهد.

در ماه های بعد قدم به قدم این اقدامات موفقیت دنبال شد. ابتدا جلوی اخراج پروانه به ایتالیا گرفته شد. پس از آن موافقت اداره مربوطه برای انتقال پروانه به ایالتی که خواهر و برادرش زندگی می کردند گرفته شد. پس از آن نوبت به مصاحبه درخواست پناهندگی رسید. همه مدارک لازم آماده و از طریق وکیل برای اداره امور پناهندگی ارسال شد. او را در مصاحبه پناهندگی همراهی کردم.

چند ماه بعد قبولی پناهندگی پروانه آمد. پس از آن او توانست کلاس های انتگراسیون (ادغام و جا افتادن در جامعه میزبان) که شامل فراگیری زبان آلمانی و آشنائی با جامعه آلمان است را با موفقیت تمام کند. با کمک یک روانپزشک، سلامتی روحی اش را تا میزان زیادی باز یافت. یک سال بعد پروانه توانست در یک دوره آموزش فنی- حرفه ای شرکت کند. سه سال بعد، از این طریق وارد بازار کار آلمان شد.

روایت پنجم:

«ساسان و ژاله»؛ اسیر در غُل و زنجیر سُنت ها

در محل کارم در حال مطالعه یک پرونده بودم که زنگ تلفن به صدا درآمد. یکی از کارمندان اداره کودکان و نوجوانان Jugendamt (یوگندامت) از یکی از شهرهای نسبتا دور بود. در آلمان، این موسسه بخشی از اداره امور اجتماعی هر شهر یا شهرستان است که مسئول حمایت از حقوق، رفاه و امنیت کودکان و نوجوانان و همچنین حمایت از خانواده‌هاست. از آنجمله، حمایت از کودکان و نوجوانانِ در معرض خطر. مشاوره و حمایت از والدین در زمینه تربیت فرزند، حل تعارضات خانوادگی و مسائل حضانت، واسطه‌گری در موارد طلاق و جدایی والدین.

مخاطب من خودش را آقای «شُولتز» معرفی کرد و گفت که اداره آنها در رابطه با یک خانواده ایرانی به مشکل برخورد کرده و نیاز به کمک دارند. توضیح دادم که من مددکار اجتماعی هستم و در امور پناهندگی و اقامت کار می کنم و امور کودکان و نوجوانان تخصص من نیست. گفتگوی تلفنی من با آقای شولتز نزدیک ۴۰ دقیقه طول کشید. او شرح داد که مسئولیت پرونده یک خانواده ایرانی را به عهده دارد. یک زوج ایرانی، ژاله و ساسان، ۳۰ و ۳۵ ساله که یک دختر ۱۱ ساله دارند. ژاله، چند ماه است که از ساسان جدا شده، درخواست طلاق رسمی داده، اسباب کشی کرده و الان به همراه دخترش «یاسمین» در یک خانه دیگر زندگی می کند. توضیح آنکه در آلمان، "جدائی" (Trennung) و "طلاق" (Scheidung) دو مرحله متفاوت در پایان یافتن یک ازدواج رسمی هستند. جدائی به معنای پایان زندگی مشترک زوجین (از نظر عملی و احساسی) است، ولی از نظر قانونی هنوز زوج هستند. درخواست طلاق (به استثنای موارد خاص) فقط پس از پایان دوره دوازده ماهه جدائی امکان‌پذیر است. شوهر ژاله، ساسان جدائی را قبول ندارد و مخالف طلاق هم هست، ولی ناچارا به این جدائی تن داده است.

آقای شولتز مشاهدات اداره را چنین شرح داد: بعد از جدائی ژاله و ساسان، دخترشان یاسمین به «توپ فوتبال» بین آنها تبدیل شده است. یاسمین سه شب نزد پدر و چهار شب نزد مادر است. وقتی یاسمین پیش ژاله و یا ساسان است هریک از دیگری بدگوئی می کنند. این رفتار روی وضعیت روحی- روانی یاسمین اثر گذاشته، به نحوی که راندمان درسی او اُفت کرده و معلمش با آن اداره تماس گرفته و موضوع را گزارش داده است. پس از آن، اداره چند بار با پدر و مادر یاسمین صحبت کرده هر بار برای چند روز همه چیز آرام می شود، ولی دوباره با شدت بیشتر ادامه پیدا می کند. اداره به این نتیجه رسیده که موضوع را به دادگاه ارجاع بدهد و با حکم قاضی، یاسمین را از پدر و مادر جدا و به یک خانواده دیگر بدهند. اما قرار است پیش از انجام این کار برای آخرین بار با پدر و مادر یاسمین صحبت کنند و به آنها یک فرصت دیگر دهند.

آقای شُولتز فکر می کرد چون پدر و مادر یاسمین به زبان آلمانی مسلط نیستند، جدیت موضوع را متوجه نشده اند. چند بار از مترجم کمک گرفته بودند تا به آنها بفهمانند که یاسمین آسیب روحی دیده و لازم است روش خود را تغییر دهند، اما موفق نشده بودند. دست آخربه این نتیجه رسیده اند که به فردی نیاز است که مسائل فرهنگی ایرانیان را می فهمد و می تواند طوری با پدر و مادر یاسمین ارتباط برقرار کند که متوجه جدیت موضوع بشوند.

به آقای شُولتز گفتم که شهر آنها بسیار از محل کار من دور است و اگر بخواهم برای این کار به آنجا بروم یک روز کاری خودم را باید به آن اختصاص دهم و باید از صاحبکارم اجازه بگیرم. پس از آن موضوع را با صاحبکار مطرح کردم و گفتم که حاضرم داوطلبانه این مورد را دنبال کنم. صاحبکارکه ارتباط اداره ما با موسسه ای از شهر دیگر را

به لحاظ تقویت موقعیت ما در ارتباطات اداری مثبت ارزیابی می کرد، با درخواست من برای دنبال کردن آن پرونده موافقت کرد. روز بعد، با آقای شُولتز تماس گرفتم و موافقت ام را برای دیدن پدر و مادر یاسمین اعلام کردم.

جمعه همان هفته به شهرمحل سکونت ساسانو ژاله رفتم. ابتدا با آقای شُولتز و یکی دیگر از همکارانش صحبت داشتم و از جزئیات بیشتری در مورد یاسمین و پدر و مادرش مطلع شدم. پیشنهاد من این بود که ابتدا با پدر و مادر جدا جدا صحبت کرده و اگر فضا را مناسب دیدم، در یک گفتگوی مشترک با حضور آقای شُولتز، با هر دوی آنها، گفتگو را ادامه دهیم. آقای شُولتز با این پیشنهاد موافقت کرد.

پدر و مادر یاسمین به اداره کودکان و نوجوانان دعوت شده و در دو اتاق جداگانه در انتظار نشسته بودند. آقای شُولتز من را به آنها معرفی کرد و پس از آن، گفتگو را با آنها جدا جدا به زبان فارسی پیش بردم. در صحبت های جداگانه برای هریک از آنها روشن کردم که اداره کودکان و نوجوانان به این نتیجه رسیده که رفتار آنها به سلامت روانی کودک آسیب می رساند و همین باعث اُفت تحصیلی یاسمین شده است. توضیح دادم که این اداره قانونا وظیفه دارد که در چنین مواردی با پدر و مادر صحبت کند و اگر رفتار پدر و مادر تغییر نکند و کودک کماکان در معرض آسیب باشد، این اداره موظف است موضوع را به دادگاه ارجاع بدهد. تاکید کردم که قاضی طی یک فرایند می تواند در صورت ضرورت، کودک را بطور موقت یا دائم از خانواده جدا و سرپرستی آن را به یک خانواده دیگر بدهد یا به یک خوابگاه مخصوص کودکان بفرستد.

پس از این گفت و گوها، برداشت من آن بود که هم پدر و هم مادر بیش از آنکه به سرنوشت یاسمین فکر کنند، به توجیه رفتار خود مشغول بودند و هر یک تلاش می کرد دیگری را «مقصر» جلوه دهد. برای من واضح بود که مشکل آنها ریشه دار و عمیق بود و متوجه بودم که همه حقیقت را نمی گویند. بعد از دور اولِ صحبت با پدر و مادر یاسمین، با آقای شُولتز صحبت کردم و برداشتم را به او گفتم. اظهار کردم مایلم در همین روز یک بار دیگر با آنها صحبت کنم. پس از آن، در دور دوم گفت و گو، از ساسان و ژاله خواهش کردم مقصر جلوه دادن دیگری را به کنار بگذارند و به فرزندشان یاسمین فکر کنند، چرا که در صورت جدائی یا طلاق، کماکان پدر و مادر او باقی خواهند ماند. نهایتا فضای گفتگو را طوری پیش بردم که هر یک دلایل خودش را برای جدائی و طلاق، یا ماندن در رابطه توضیح داد.

آرزوهای برباد رفته

ژاله، مادر یاسمین شرح داد که در هفده سالگی، تحت فشار پدرش، بر خلاف خواستش، با «ساسان» ازدواج کرده و به همین دلیل نتوانسته دیپلم بگیرد و سال آخر دبیرستان را نیمه تمام گذاشته است. او گفت خواهر بزرگترش هم همین سرنوشت را پیدا کرده بود. ژاله با راهنمائی خواهر بزرگترش دو سال اول ازدواج از آبستن شدن جلوگیری کرده بود، ولی بالاخره ناخواسته حامله شده و یاسمین را به دنیا آورده بود. سال های بعد نیز تلاش کرده بود حامله نشود، در حالی که ساسان دلش می خواست که حداقل سه تا بچه داشته باشند. ژاله اضافه کرد:

- من همیشه دلم می خواست مهندس شیمی بِشم. در دبیرستان بهترین نمره را در شیمی داشتم. پدرم و ساسان فکر می کردند بچه دار شدن می تونه من رو پا بند خانه و خانواده کنند. انگار نه انگار من هم آدمم و آرزو و خواسته های خودم رو دارم. بعد از تولد یاسمین من دو سال افسردگی داشتم، ولی ساسان و خانواده ام به جای درک حال من، متهم ام می کردن که مادر خوبی نیستم. بالاخره با هر بدبختی که شد یاسمین رو بزرگ کردم و وقتی رفت کودکستان، من هم تونستم موافقت ساسان رو بگیرم که پرم در یک آرایشگاه کار کنم. اونجا تَتو کاری رو هم یاد گرفتم. اینطوری یک پا در خارج خونه داشتم و کمی دلم خوش بود و خودم رو سرگرم می کردم.

ژاله ادامه داد:

- خدائیش ساسان مرد بدی نیست. اهل کتک کاری نیست، بد دهنی هم نمی کنه، ولی اصلا من رو نمیبینه، انگار من کنیزش هستم. توی ایران چند بار بهش گفتم بهتره از هم طلاق بگیریم، ولی هر بار می گفت وظیفه تو «تمکین» از شوهره و تهدید می کرد که اگر کار به دادگاه بکِشه، سرپرستی یاسمین رو خودش میگیره. منهم چاره ای نداشتم جز اینکه به اون وضعیت تن بدم. تا اینکه یه روز توی همون آرایشگاه که تَتو کاری می کردم، روی بازوی یه مشتری ستاره داوود رو تَتو کردم. اون موقع نمی دونستم این آرم اسرائیلی هاست. چند وقت بعدش اون خانم رو در یک پارتی

مختلط گرفتند. وقتی این تَتو رو روی بازوش دیده بودند، گفته بودند کی این کار رو کرده و اون زن اسم و مشخصات من رو داده بود. اینطوری کار من به نیروی انتظامی و دادگاه کشیده شد. من نه سر پیاز بودم و نه ته پیاز. من فقط به درخواست مشتری یه نقش رو روی بازوش تَتو کرده بودم، ولی حالا شده بودم «ضد انقلاب». اینطوری شد که از یه فرصت که پیش اومد استفاده کردم و با یاسمین از ایران فرار کردم. ساسان هیچ مشکلی نداشت و در ایران موند، اما ۱۳ ماه بعد همه چیزش رو فروخت و پا شد اومد آلمان.

ژاله، با چشمی پر از اشک ادامه داد:

- فکر می کردم حالا دیگه در آلمان میتونم یه نفسی بکشم و شاید زندگی رو از نو شروع کنم. قبولی پناهندگی را گرفته بودم. چسبیده بودم به زبان آلمانی. یه آوسبیلدونگ (آموزش فنی حرفه ای) به نام Pharmazeutisch-technischer Assistentin (PTA) پیدا کرده ام که به عنوان دستیار در زمینه تهیه دارو و مشاوره داروئی آموزش ببینم و کار کنم. این دوره آموزشی خیلی به اون رویاهای دوره دبیرستان من نزدیکه. با مدرک ایران می تونم این دوره رو شروع کنم. فقط باید زبان آلمانی ام رو قوی کنم. حالا با این مشکل تراشی های ساسان، باید این آرزو رو هم به گور ببرم.

ژاله ادامه داد: ۱۳ ماه اول که هنوز ساسان نیومده بود همه چیز داشت خوب پیش می رفت. الان یک سال میشه اون اومده و همه اش منفی بافی میکنه. مدام میگه اینجا جای ما نیست و آینده نداریم. میگه در ایران پول داده و پرونده من رو بسته و اگه برگردیم، خطری متوجه من نیست. ولی فکر من اینه که چه خطری متوجه من باشه یا نباشه، وقتی اینجا میتونم آینده ام رو بسازم و اون رویاهای از دست رفته رو زنده کنم، چرا باید برگردم؟ مگه تو اون مملکت چه گُلی به سر من زدند، چرا باید دخترم رو که تازه داره وارد سن بلوغ میشه به اون جهنم برگردونم؟ برگردونم که مثل من جوانی اش نابود بشه؟ نه، اگه شده با چنگ و دندان می جنگم تا این بچه مثل من بدبخت نشه.

به ژاله یاد آوری کردم که هنوز برای اینکه رویاهایش را محقق کند دیر نشده است. مهم فقط این است که در مورد یاسمین، با ساسان به توافق برسند. توضیح دادم که حق اوست که بخواهد از ساسان جدا شده و طلاق بگیرد، اما برای حفظ سلامتی یاسمین، اهمیت دارد که پشت سر پدرِ او بدگوئی کند. تاکید کردم که در اینجا قانون از حق یاسمین دفاع میکند و کسی نمیتواند او را به زور به ایران برگرداند. افزودم که با رفتاری که پیشه کرده عملا دارد کاری می کند که دادگاه به این نتیجه برسد که فاقد صلاحیت است و بچه را از او بگیرد: پرسیدم که آیا واقعا این همان چیزی است که می خواهد به آن برسد؟ در پایان از او خواستم در مورد صحبت های من فکر کند. به او اطمینان دادم که با ساسان هم صحبت می کنم و تمام سعی ام را خواهم کرد راهی پیدا کنم که هم یاسمین آسیب نبیند و هم خود او، بتواند آینده اش را آنطور که می خواهد بسازد و پیش ببرد.

اسیر در غُل و زنجیر سُنت ها

در دور دوم صحبت با ساسان، با توضیح مفصل موقعیت هشدار دادم که مشکلات او و همسرش نباید به آینده یاسیمن ضربه زده و سلامتی روانی او را به خطر بیاندازد. تاکید کردم بهتر است آنها بر سر جدائی و طلاق توافق کرده و در حضور یاسمین در مورد هم بدگوئی نکنند. ساسان شرح داد که ۱۳ ماه پس از خروج همسرش و یاسمین همه چیزش را در ایران فروخته و به آلمان آمده چون نمی توانسته بدون آنها زندگی کند. او گفت:

- ژاله و یاسمین همه چیز من هستن. تنها دلخوشی من هستن. از روزی که ژاله دست یاسمین رو گرفت و از ایران رفت، از چشم همه خانواده افتادم. همه میگن، تو مرد نیستی. مردی که بالای سر زنش نباشه، مرد نیست. اینقدر به من سرکوفت زدن که مجبور شدم بیام آلمان. در ایران من برای خودم آدمی بودم. چهار نفر زیر دستم کار می کردند. اینجا چی؟ شدم یه آدم بی مصرف! هِرّ رو از تِرّ تشخیص نمیدم. برای هر کار کوچکی باید پیش هر آدمِ نامردی رُو بیاندازم. باید از این و اون خواهش کنم برای من ترجمه کنند. اینجا من یه آدرس رو هم نمی تونم تنهائی پیدا کنم. یه تلفن که از یه اداره میشه یا یه نامه که میاد، تن و بدنم میلرزه. زبون بلد نیستم، این زبون لعنتی اینها هم که مثل انگلیسی نیست. باز انگلیسی رو ما از بچگی شنیده بودیم، آخه زبان آلمانی رو کجای دلم بذارم. وقتی هم با کارمندای اداره ها دست و پا شکسته به انگلیسی حرف می زنم، جواب منو نمیدن و فقط میگن «دویچ، بیته دویچ» (آلمانی، لطفا آلمانی). بابا اینجا جای من نیست. هر چی هم به ژاله میگم، حالیش نمیشه.

همینطور که ساسان حرف می زد عصبانی می شد و صداش بالاتر می رفت، ادامه داد:

- حالا ژاله یه غلطی توی محل کارش کرده و یه تَتوی غلط روی بازوی یکی کشیده، من رفتم به هر چه مَرد و نامرده رو انداختم و یه پارتی پیدا کردم و گفتند پرونده رو می بندند. گفتم هر چی هم خرجش بشه قبول می کنم. حالا این زن بد مصب پاش رو کرده توی یه کفش و میگه من نمیام. میگه تو برگرد برو ایران. منم میگم حالا که اینجوره، پس من یاسمین رو با خودم میبرم ایران.

بعد از دور دوم صحبت با ساسان و ژاله برایم مشخص شد که پشت موضوع بدگوئی پدر و مادرِ یاسمین، مسئله جدی تری پنهان است: خطر اینکه ساسان او را به ایران ببرد. بر اساس صحبت های ژاله مشخص بود که او آینده خودش را در آلمان می بیند و مصمم است در این زندگی تازه، جوانی از دست رفته اش را جبران کند. به هیچ عنوان نمی خواست دخترش همان سرنوشتی را پیدا کند که او در ایران دچارش شده بود. رودرروی او اما، مردی سُنتی قرار داشت که خواسته همسرش را درک نمی کرد و به آینده دخترش هم توجهی نداشت. برای ساسان، امر مهم، حفظ آبرو، و احیای «غیرت» از دست رفته اش بود که نزد خانواده و دوستان موجب «تحقیر و سرشکستگی» اش شده بود.

در صحبت با آقای شُولتز، این جوانب را به او توضیح دادم. تعجب می کرد که چرا کارمندان اداره بعد از این همه مدت و این همه گفتگو با پدر و مادر یاسمین، متوجه این موضوع نشده اند و پرسش اش این بود که آیا مشکلی در کار مترجم ها بوده است. به او توضیح دادم که فهم این شرایط فقط در گرو صحت ترجمه نیست. درک مسائل فرهنگی و ایجاد اعتماد مهم است. نمیتوان از یک مترجم انتظار داشت که مثل یک مددکار وارد صحبت شده و زوایای یک مشکل را بررسی کند. این کار در تخصص مترجم ها نیست و نباید مشکل را در آنها دید.

آن روز از ساسان و ژاله، خواهش کردم در مورد صحبت هائی که داشته ایم فکر کنند. به هیچ وجه در نزد یاسمین در مورد دیگری بدگوئی نکنند. و مهم تر اینکه از جایگاه پدر و مادری شان به این فکر کنند که واقعا چه چیز برای دخترشان و آینده او بهتر است. به آنها قول دادم که هفته آینده برای ادامه صحبت خواهم آمد.

«پدر و مادر، همیشه پدر و مادر میمانند»

در گفتگوی بعدی با ساسان و ژاله یادآور شدم که در ایران باشند یا در آلمان، چه با هم زندگی کنند یا نکنند، پدر و مادر یاسمین هستند و برای همیشه پدر و مادر او میمانند. بنابراین جدا از خواسته های فردی شان، به یاسمین فکر کنند و اینکه اگر او به لحاظ روحی- روانی ضربه ای بخورد، وقتی بزرگ تر شود ناگزیرست با پیامدهای منفی این ضربه ها زندگی کند. و اگربعدها از آنها بپرسد که چرا به سلامت روحی- روانی اش فکر نکرده و فقط به خودشان فکر کرده اند، چه جوابی دارند که به او بدهند؟ اشاره کردم که خود آنها در سن و سال کنونی با ده ها مشکل و سوال بی پاسخ مواجه اند که ریشه در تصمیم های غلط پدر و مادرانشان در دوران کودکیشان دارد. و در آخر خواهش کردم در درجه اول به فرزندشان و آینده او فکر کنند و بعد تصمیم بگیرند.

پس از آن، در هماهنگی با آقای شُولتز و صاحبکارم در مجموع شش نوبت دیگر به شهر ساسان و ژاله رفتم و با آنها صحبت کردم. نهایتا به نتایج زیر دست یافتیم.

ساسان می توانست به دلیل نوع اقامتش به ایران برگردد و سالی یک یا دو بار به آلمان بیاید و دخترش را ببیند. اجازه اقامت ساسان، در ربط با بند ۱ماده۳۶آ قانون اقامت، بخاطرِ داشتنِ فرزندِ مشترکِ زیر سن قانونی با ژاله بود. با این نوع اقامت او می توانست پاسپورت ایرانی اش را حفظ کرده و به ایران نیز رفت و آمد داشته باشد. این نوع اقامت پناهندگی محسوب نمی شود. ساسان نمی دانست که به لحاظ قانونی چنین چیزی ممکن است.

بعد از صحبت های تک به تک و دو نوبت صحبت مشترک، نهایتا ساسان به انتخاب ژاله احترام گذاشته و با جدائی و طلاق موافقت کرد. قبول کرد در همه سالیان گذشته، زندگی سرد و بی عشق آنها، یکطرفه بوده و با زور نمی تواند ژاله را مجبور به «تمکین» کند. او پذیرفت که لازمست یاد بگیرد «غیرت و مردانگی» آنچیزی نیست که دیگران به او می گویند و از او انتظار دارند، و مهم تر از هر چیز آن است که به آینده دخترش فکر کند. پذیرش این موضوع برای ساسان خیلی سخت بود. چهار نوبت از شش نوبتی که برای دیدار آنها به شهرشان رفتم، فقط به گفتگوهای طولانی با او گذشت. ساسان با اینکه مردی سُنتی بود، جمهوری اسلامی را قبول نداشت و میفهمید که دخترش یاسمین

آینده ای در این رژیم نخواهد داشت. خود او از بکُن نکُن های خانواده دل پُری داشت و واقعا نمی خواست پایبند به خیلی از سُنت ها باشد، اما راه خروجی برای خودش نمی دید. قبول داشت که ازدواجِ زود هنگام ژاله رویاهای او را نابود کرده و آنچه تحت عنوان زن و شوهر با هم تجربه کرده اند عشق نبوده است. فقط جلوی دیگران فیلم بازی کرده و با سیلی صورتشان را سُرخ نگه داشته اند. وقتی در مورد این مسائل صحبت می شد، خود ساسان می توانست مثال های زیادی بیاورد.

سرانجام فکرِ آینده بهتر برای دخترش، یاسمین، به ساسان انگیزه داد تا بتواند با غُل و زنجیرهای سُنت طور دیگری برخورد کند و اسیر آنها نماند. بدین ترتیب پذیرفت برای دخترش یاسمین بهتر است که در آلمان و نزد مادرش بماند. پس از نزدیک یک سال و نیم، مراحل قانونی طلاق ژاله و ساسان طی شد و یاسمین نزدِ مادرش ماند. تا دو سال بعد از برگشتِ ساسان به ایران، مطلع بودم که او ارتباطش با یاسمین را حفظ کرده و سالی یک بار برای دیدار او به آلمان آمده و برای ژاله مزاحمتی ایجاد نکرده است. ژاله توانست کلاس زبان آلمانی را تا بالاترین سطح با موفقیت بگذراند و در همان رشته فنی- حرفه ای که دوست داشت ثبت نام کند. بعد از مدت کوتاهی، راندمان درسی یاسمین بهتر شد.

برای من هم تجربه کار با این خانواده نه تنها جالب و آموزنده بود، بلکه سبب شد تا به گذراندن یک دوره تخصصی تحت عنوان «مشاوره روحی- اجتماعی / Psychosoziale Berater»، علاقمند شوم و آن را با موفقیت بگذرانم.

روایت ششم:

«شهین»؛ گُل آفتابگردان

اولین سالی بود که بطور تخصصی و تمام‌وقت به عنوان مددکار اجتماعی کارم را شروع کردم. اولین استخدامی مرکز مشاوره بودم و همکار دیگری که تجربه داشته باشد در کنارم نبود. همه چیز برایم جدید بود. اگرچه قبل از آن پنج سال با سازمان عفو بین‌الملل و مرکز خدمات اجتماعی کلیسای پروتستان بطور داوطلبانه در امور پناهجویان کار کرده و از آن طریق خیلی تجربه آموخته بودم، اما کار تمام‌وقت استخدامی، چیز دیگری است.

در آن زمان بطور منظم جلساتی بین چند شهر که با هم همسایه بودند برگزار می‌شد که به آن «میزگرد» می‌گفتند. در این جلسات نمایندگان موسسات مربوط به پناهندگان و مهاجرین و در صورت لزوم، نماینده برخی نهادهای دولتی شرکت می‌کردند. این جلسات مصوبه‌ای نداشت و شرکت در آن الزامی نبود. هدف تبادل نظر در مورد موضوعات مهم و مطلع کردن جمع از آخرین تحولات و قوانین یا مصوبه‌های جدید بود. یک حُسن این جلسات، آشنائی از نزدیک با همدیگر بود. بجای آنکه فقط از طریق نامه یا تلفن نام همدیگر را شنیده باشیم، فرصتی بود تا بطور حضوری همدیگر را ببینیم. در حاشیه این جلسات که معمولا نصف روز طول می‌کشید، فرصتی بود برای صحبت کردن در مورد برخی موارد خاص. در یکی از این جلسات، آقای مُولِر رئیس بخش خوابگاه‌های پناهجویان در اداره سوسیال یکی از شهرهای همسایه، با من در باره یک «مورد خاص» صحبت کرد و درخواست کمک کرد. موضوع مربوط به یک خانم ایرانی به نام «شهین» می‌شد.

شهین در اواسط دهه ۸۰ میلادی (اواسط دهه ۶۰ خورشیدی) وارد آلمان شده و درخواست پناهدگی‌اش رد شده بود. در تمام مراحل قانونی از جمله شکایت در دادگاه نیز جواب رد گرفته بود و باید خاک آلمان را ترک می‌کرد، اما به دلیل آنکه پاسپورت ایرانی نداشت اداره خارجیان نمی‌توانست او را اخراج کند و به همین خاطر به او «دولدونگ - Duldung» داده شده بود.

»دولدونگ» یک برگه شناسائی برای پناهجویانی است که درخواست پناهندگی آنها پس از طی همه مراحل قانونی و شکایت به دادگاه، مختومه اعلام شده است. اما آن فرد به دلیل آنکه یا بیمار است و نمی‌تواند با هواپیما مسافرت کند و یا چون فاقد پاسپورت معتبر از کشور خودش است، به ناچار در آلمان «تحمل شده» و برگه‌ای جهت شناسائی او صادر می‌شود که هر ماه یا حداکثر هر شش ماه تمدید می‌شود. افراد دارنده «دولدونگ» از بسیاری مزایا محروم می‌شوند. این موقعیت، یکی از ابزارهای قانونی اداره خارجیان هر شهر برای فشار گذاشتن بر پناهجویانِ رد شده است تا ناچار داوطلبانه آلمان را ترک و یا از ترس اخراج مخفی شوند و هزینه رسیدگی به آنها از صندوق دولتی کم شود.

شهین در یک کمپ پناهجویان تنها در یک اتاق زندگی می‌کرد. اما به دلیل آنکه سلامت روانی‌اش را از دست داده بود، اداره سوسیال در نظر داشت او را از آن کمپ پناهندگی به یک کلینک روان و اعصاب بفرستد تا در آنجا تحت درمان قرار بگیرد. شهین در مقابل تخلیه اتاق مقاومت می‌کرد و درخواست اداره سوسیال از من این بود که از طریق گفتگو او را راضی کنم داوطلبانه و بدون استفاده از زور برای درمان به کلینک منتقل شود.

چشمان یک کودک در چهره‌ای پیر شده

دوشنبه هفته بعد، نزدیک ساعت ۱۲ به همراه آقای مُولِر برای دیدن شهین به کمپ محل سکونش رفتم. از آقای مولر خواهش کردم با توجه به آنچه در مورد شهین به من گفته بود مایلم با او تنها صحبت کنم. وقتی به جلوی در اتاق شهین رسیدم آقای مولر کمی دورتر ایستاد و سرایدار ساختمان مرا همراهی کرد. سه بار محکم روی در فلزی اتاق کوبید تا بالاخره شهین در را باز کرد. نگاهش روی چهره سرایدار ثابت شده بود. معلوم بود او برایش آشناست. سرایدار به آلمانی سلام کرد و به شهین گفت: «این آقا میخواد با شما صحبت کند» و ما را با هم تنها گذاشت.

حالا من در مقابل شهین بودم. زنی با موهای خاکستری ژولیده، چشمانی گود رفته و تارهای پراکنده مو بر صورتش. صورتی خسته، اما چشمانی پر فروغ، همچون یک کودک. قدی متوسط و هیکلی چاق داشت. ۵۰ ساله به نظر می‌رسید، در حالی که مطابق چیزی که به من گفته بودند ۳۸ ساله بود. به فارسی سلام کردم. یکه خورد. خودم را معرفی کردم:

–سلام شهین خانم، من اسمم قهرمانِ... ببخشید سرزده مزاحم شدم.

شهین دستی به موهای سرش کشید. کاملا غافلگیر شده بود و گفت:

–آقای... چی چی؟

–شهین خانم اسم من قهرمان است. من مددکار اجتماعی هستم. می‌بخشید که سرزده اومدم. وقت دارید با هم کمی حرف بزنیم. اگه وقت مناسب نیست بعدا بیام.

شهین کمی این پا و اون پا کرد. با کنجکاوی سرش را کمی از چهارچوب در بیرون آورد و همانطور که موهای ژولیده‌اش که جلوی چشمش را گرفته بود کنار می‌زد به انتهای راهرو نگاه کرد. سرایدار در کنار آقای مولر آنطرف ایستاده بودند. شهین رو به من کرد و با لهجه‌ی شیرازی گفت:

-هاا بیاید تو، چی شده حالا؟

وارد اتاق که شدم نزدیک بود حالم بهم بخورد. اتاق ۲۵ متری با بوی تعفن، بوی تند غذاهای پسمانده و قاطی با بوی ادرار تند به مشام می‌خورد. اتاق با پنجره‌های بسته و پرده‌های ضخیم کشیده، نیمه‌تاریک بود. شهین به طرف تخت رفت و روی آن نشست. یک شلوار اسپرتِ کلفت و گشادِ خاکستری به پا داشت که لکه‌های قدیمی غذا روی آن دیده می‌شد. شلوار خیلی گشادی که بندش شل بود و شهین موقع راه رفتن یا هر وقت که بلند می‌شد، آنرا چند بار با دست بالا می‌کشید. تی‌شرت شُل و گشادِ آبی که روی شلوارش افتاده بود یکی دو جا سوراخ داشت.

نزدیک پنجره یک صندلی چوبی قدیمی بود. در حالی که سعی می‌کردم حالت تهوع‌ام را کنترل کنم به طرف صندلی رفتم و نشستم. نگاهی به دور و بَر انداختم. اتاق به یک انباری و یک آشغالدانی شبیه بود. هر طرف لباس‌های رنگارنگ روی هم ریخته شده بود. موقع قدم برداشتن باید مواظب بودی پایت روی چیزی نرود. اشیای مختلف چوبی یا فلزی، ظرف‌های غذای نیمه تمام، شیشه‌ها و کنسروهای باز شده که نصف مواد داخل‌شان بیرون ریخته بود. در گوشه‌ای یک اجاق برقی دو شعله روی زمین بود و روی آن دو قابلمه کوچک. یکی خالی و یکی نیمه پُر و قاشقی داخل‌اش. کنار اجاق برقی یک کتری برقی هم روی زمین بود با چند لیوان پلاستیکی و چینی در کنارش. روی تشکِ تخت آثار ادرار خشک شده قدیمی دیده می‌شد.

کیفم را کنار صندلی گذاشتم و ژاکتم را در آوردم. لحظه‌ای بدون آنکه کلامی رد و بدل شود گذشت و بعد من شروع کردم:

–شهین خانم، من مددکار اجتماعی هستم. آقای مولر از اداره سوسیال خواهش کرده با شما صحبت کنم. شما تازه از خواب بیدار شدید. اگه موافقین من میرم بیرون و نیم ساعت دیگه شما هم تشریف بیارید بیرون، یا من دوباره میام که با هم صحبت کنیم.

شهین آشکارا متعجب و هاج و واج بود. موهای پُرپُشت‌اش را از پشت جمع کرد و به آن گیره‌ای زد. بقیه موهای جلوی صورتش را کنار زد و پرسید:

–شما آلمانی هستی؟ چقدر خوب فارسی حرف می‌زنید؟

–نه، من ایرانی‌ام.

–ولی رنگ چشم‌های شما سبزه یا آبی... قیافه‌تون اصلا آلمانیه...

و با همان لهجه قشنگ شیرازی ادامه داد:

-خب، حالا بگین چی شده... با من چی کار دارین...

برای من کاملا واضح بود که در آن وضعیت و با این نوع آشنائی، موقعیت برای صحبت با او مناسب نیست و ادامه دادم:

–خب شهین خانم، الان نزدیک ظهره. حتما حسابی گُشنه‌اید. من هم امروز صبحانه نخوردم. بهتره شما کمی آب به سر و صورت خودتون بزنید. بعدش با هم میریم یه جا میشنیم و یه چیزی میخوریم. چی میگین، موافقین؟

شهین بعد از مکث کوتاهی پرسید:

- بیرون بریم غذا بخوریم؟

–آره، مهمون من. همین نزدیکی‌ها یه رستوران کوچک تُرکی هست، فکر می‌کنم می‌شناسید.

-هاا...، باشه...

–شما مهمون من هستین شهین خانم. بیرون منتظرتون هستم.

ژاکت و کیفم را به دست گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. همانطور که به طرف در می‌رفتم، نگاه متعجب شهین مرا تعقیب می‌کرد.

در بیرون با آقای مولر صحبت کردم و توضیح دادم که این اولین برخورد من و شهین است و از آنجا که او را نمی‌شناسم، نمی‌شود موضوع مهمی‌مثل جابجائی و رفتن به کلینیک اعصاب و روان را به شیوه خشک و اداری با او مطرح کنم. لازم است وقت بیشتری برای شهین بگذارم و با او آشنا شوم. با او برای ناهار بیرون می‌روم و در پایانِ دیدار با او در این مورد صحبت می‌کنم. قرار شد که آقای مولر ساعت ۴ بعد از ظهر به جلوی ساختمان محل سکونت شهین برگردد تا نتیجه را با حضور شهین به او بگویم.

آقای مولر تاکید کرد:

–شما خودتان رفتید داخل اتاق و دیدید که چه وضعی دارد. ما به لحاظ رعایت بهداشت و سلامتی خودش و بقیه ساکنین این ساختمان نمی‌توانیم اجازه دهیم که او در این اتاق بیشتر از این تنها بماند. امکان شیوع بیماری و امکان آتش‌سوزی هست و اضافه کرد:

–شهین قبلا می‌توانست در حد رفع مشکل، آلمانی صحبت کند. اما الان به سختی می‌شود با او ارتباط برقرار کرد. هیچ نامه‌ای را نمی‌خواند و به آن جواب نمی‌دهد. «بی‌آزار» است، یعنی پرخاشگر نیست، اهل خشونت نیست و آزارش به دیگران نمی‌رسد. اما توان انجام کارهای روزانه شخصی و اداری خودش را ندارد. توان رعایت بهداشت فردی و محل زندگی‌اش را هم ندارد.

آقای مولر ادامه داد که در گذشته شهین سه بار در کلینیک اعصاب و روان بستری شده و تشخیص پزشکی قطعی در مورد او وجود دارد. نیاز به مرقبت دارد و یک نفر باید بطور قانونی سرپرستی او را بپذیرد. دادگاه نیز حکم داده که

باید یک نفر به عنوان «سرپرست قانونی» برای او تعیین بشود و امور اداری و مالی او را به عهده بگیرد. تا آن زمان لازم است شهین در کلینیک روان و اعصاب تحت درمان قرار بگیرد.

صحبت من و آقای مولر همچنان ادامه داشت که شهین از اتاق‌اش بیرون آمد. موهایش را کمی منظم کرده و آبی به سر و صورتش زده بود. شلوار لی گشاد با یک پیراهن گُلدار سبز و قرمز به تن کرده و یک کاپشن نازک نارنجی روی آن پوشیده بود. بی‌تناسبی رنگ‌ها خیلی به چشم می‌آمد. همانطور که به طرف من می‌آمد لبخندی ناباورانه بر لب داشت که نمی‌توانست پنهانش کند. وقتی به من و آقای مولر رسید به آلمانی سلام کرد. معلوم بود که او را می‌شناسد. آقای مولر با احترام به سلام او جواب داد و گفت:

–امروز آقای قهرمان آمده تا با شما صحبت کند. می‌دانید که ما خوبی شما را می‌خواهیم و هرکاری توانسته‌ایم برای شما کرده‌ایم. امیدوارم روز خوبی داشته باشید.

من هم حرف‌های آقای مولر را ترجمه کردم.

شهین همانطور که سرش را تکان می‌داد با احترام و با لبخند و به آلمانی جواب داد:

–بله، بله، ممنون، ممنون.

معلوم بود کوتاه‌ترین جواب به زبان آلمانی را انتخاب کرده که مجبور نشود بیشتر حرف بزند. آقای مولر از ما خداحافظی کرد و به طرف اتومبیل‌اش رفت. من و شهین پیاده به طرف خیابانی که بیست دقیقه با ما فاصله داشت رفتیم تا در یک رستوران کوچک تُرکی ناهار بخوریم. در طول مسیر کمی‌از خودم گفتم. اینکه اهل کجا هستم، چند وقت است در آلمان هستم و کجا زندگی می‌کنم . از لهجه زیبای او تعریف کردم. او هم کمی از خودش گفت. چیزی که در گفته‌های شهین توجهم را جلب کرد این بود که بجز در مورد شیرازی بودنش، هر چه در مورد خودش می‌گفت تغییر می‌کرد. می‌گفت یک برادر و یک خواهر داشته و بعد چیز دیگری می‌گفت. می‌گفت مادرش در آلمان است بعد می‌گفت در ایران فوت کرده. می‌گفت شش سال است که در آلمان است و بعد می‌گفت ۹ سال و... متوجه شدم که حافظه‌اش احتمالا آسیب دیده و نمی‌توان روی درستی گفته‌هایش حساب کرد. این موضوع در صحبت‌های بعدی ما بیشتر تائید شد. در مدتی که ناهار می‌خوردیم نیز از همه چیز و همه جا حرف زدیم. من از خاطرات ایران گفتم و برخی فیلم‌ها. از «مرداد برقی» و «صمد آقا و لیلا» گفتم و از «باقرزاده»... و شهین می‌خندید.

بعد از ناهار در همان اطراف قدم زدیم و در مسیر برگشت، در جائی آرام، روی نیمکتی نشستیم. می‌خواستم در مورد انتقال به «بیمارستان» با او صحبت کنم. عمدا نمی‌خواستم از واژه کلینیک اعصاب و روان استفاده کنم. از اینجا شروع کردم که قبلا سه بار در بیمارستان بوده و از او پرسیدم چطور گذشته و آیا راضی بوده؟ خوشبختانه شهین با روی باز به پرسش‌ها جواب می‌داد. ولی مطمئن نبودم تا کجا درست می‌گوید. یکبار می‌گفت فلان بیمارستان در فلان شهر بوده و بعد چیز دیگری می‌گفت.

بین صحبت ها خیلی خودمانی به او گفتم:

–خوب شهین خانم، اینطور که شما گفتین هر وقت از بیمارستان برمی‌گشتین خیلی سرحال‌تر بودین. در این جشن و اون جشن شرکت می‌کردین. غذای ایرانی برای همسایه‌ها درست کردین و کلی خوش گذشته.

شهین با لبخند و چهره‌ای شاد صحبت‌هایم را تائید می‌کرد. ادامه دادم:

–این آقای مولر رو که می‌شناسین. خیلی شما رو دوست داره. قبلا جای دیگه‌ای بودید و راضی نبودید، ولی آقای مولر ترتیبی داد که به خونه فعلی اومدین.

شهین با تکان دادن سر تائید کرد و گفت: آره والله، آدم نِتی است. (نِت، به آلمانی: مهربان)

ادامه دادم:

–الان آقای مولر نگران حال شماست و میگه یک ماه قبل باید میرفتین بیمارستان. اونجا به شما میرسن. بعد دوباره که خوب شدین میائین بیرون و سرحال و شاد میتونین با دوستانتون خوش باشین و...

به تدریج موضوع را دقیق‌تر و مشخص‌تر مطرح کردم و در آخر گفتم:

–رفتن به بیمارستان دست خودتونه. اگه بگین همین امروز، فکر نمی‌کنم آقای مولر نه بگه. گفتم که شما رو دوست داره. اگر هم بگین فردا، مشکلی نیست. ولی اگه امروز باشه، من هم هستم و میتونم تا بیمارستان با شما بیام.

شهین همانطور که لبخند به لب داشت، پرسید:

–یعنی شما هم میایین؟

–بله؛ با شما میام تا توی اتاق جدیدتون در بیمارستان. چطوره؟ موافقین؟

شهین خیلی خوشحال بازوی مرا گرفت و سرش را روی شانه‌ام چسباند و گفت:

–باشه، پس همین امروز.

به جلوی ساختمان محل خواب شهین که رسیدیم آقای مولر به ماشین‌اش تکیه داده بود و با همان سرایدار کمپ مشغول صحبت بود. در حضور شهین موضوع را به آقای مولر توضیح دادم. شهین از اینکه هر بار نام او با احترام گفته می‌شود خوشحال بود. در پایان گفتم شهین نیم ساعت وقت می‌خواهد تا بعضی وسایل را با خودش بیاورد. آقای مولر نیز با لحنی محترمانه به شهین گفت:

–خوشحالم که موافقید، این تصمیم برای سلامتی خودتان خیلی تصمیم درستی است. بعد از مرخص شدن از بیمارستان هم ناراحت نباشید دوباره یک جای خوب در اختیار شما می‌گذاریم.

با این حرف حالت چهره شهین عوض شد و با صدای محکمی به زبان آلمانی دست و پا شکسته گفت:

–نه! اینجا! همینجا! اینجا خونه منه. بعد از بیمارستان میام همینجا.

بعد رو به من کرد و گفت:

–اینجا خونه منه و همه دوستام اینجا هستن.

نمی‌دانستم چه بگویم. صحبت‌های شهین را برای آقای مولر ترجمه کردم. او با اشاره به دو بلوکِ ساختمانی آنطرف‌تر که کارگران در آنجا مشغول کار بودند گفت:

–ما همه ساختمان‌ها را داریم نوسازی می‌کنیم. این هفته هم نوبت ساختمان شماست. نوسازی هم خیلی طول می‌کشد.

به شهین گفتم: شما میدونین که که آقای مولر خوبی شما رو میخواد و تا حالا هم هر وقت شما رو جابجا کرده، به جای بهتری برده. نگران نباشید.

شهین سرش را با بی‌میلی تکان داد و گفت:

–باشه، حالا که اینطوره، باشه.

شهین را تا اتاقش همراهی کردم. از این گوشه یا آن گوشه چیزی را می‌آورد و در یک ساک بزرگ پلاستکی می‌انداخت که با خودش ببرد. بعضی وقت‌ها همان چیز را بیرون میاورد و یک چیز دیگر را بجای آن می‌گذاشت. پانزده- بیست دقیقه بعد گفت:

–تموم، همه چیز آماده‌ست.

پرسیدم که مدارک شخصی‌اش کجاست. آیا آلبوم عکس و مدارک شخصی ندارد؟ جواب داد:

–نه، هر چی بود همیناست. اینقدر از این خونه به اون خونه شدم که همه‌اش از بین رفته. همین چیزها که دارم کافیه، بریم.

بیرون رفتیم. آقای مولر در این فاصله با کلینیک اعصاب و روان صحبت کرده بود. آنها از اول صبح برای پذیرش شهین آماده بودند. با ماشین آقای مولر شهین را به کلینیک بردیم و مراحل پذیرش انجام شد. او را می‌شناختند و مشخصاتش را در سیستم خود داشتند. پس از پایان مراحل اداریِ پذیرش و ترجمه برخی اطلاعات ضروری، شهین را تا اتاقش همراهی کردم. در اتاق او دو تخت دیگر هم بود. یکی خالی بود. در تخت دیگر یک خانم دیگر در خواب بود. از شهین خداحافظی کردم و گفتم در آینده حتما به دیدارش خواهم آمد. معلوم بود این خداحافظی برای شهین سخت است. دستش را دور کمرم حلقه کرد و سرش را به شانه‌ام چسباند. با چهره‌ای غم زده به طرف تخت‌اش رفت. من همانطور که بیرون می‌رفتم به آهستگی گفتم:

–همه چیز خوب میشه.

آدای صمدآقا را در آوردم و با لهجه صمدآقا گفتم «خوب میشم، آی خوب میشم... هیچکی نمیتونه مثل مُو خوب بشه ...» و همانطور که با نگاه از او خداحافظی می‌کردم در اتاق را بستم.

در مسیر برگشت از آقای مولر سوال کردم آیا شهین افراد خانواده یا دوست و آشنائی دارد که با او ارتباط داشته باشند؟ او جواب داد:

–شهین ۹ سال پیش به این شهر منتقل شده. سه چهار سال اول کاملا سالم بوده و الان چهار پنج سال است که وضعیت روحی- روانی‌اش خراب شده. ما تلاش کردیم کسی از افراد خانواده یا آشنایان او را پیدا کنیم، اما هیچ آدرسی از هیچکس نداریم. برای ما بهتر است که یکی از افراد خانواده سرپرستی قانونی او را به عهده بگیرد، اما متاسفانه کسی را پیدا نمی‌کنیم.

در پاسخ گفتم اگر سه چهار سال اول حال شهین خوب بوده، شاید از افرادی که در آن زمان با او ارتباط داشتند کسی باشد که اطلاعاتی در مورد خانواده‌اش داشته باشد. بیشتر که حرف زدیم یادش آمد که در سال‌های گذشته با یکی از هم‌اتاقی‌های شهین، خانمی به نام «تُومیچ» اهل بوسنی هرزگوین صحبت کرده، آنموقع حال شهین تازه خراب شده بود. آقای مولر توضیح بیشتری داد:

–خانم تُومیچ آن زمان پناهجو بود. بعدا مثل خیلی‌های دیگر از یوگسلاوی سابق، قبولی پناهندگی گرفت و چون به چند زبان مختلف مسلط بود در یکی از کمپ‌های پناهندگی مشغول به کار شد و الان همکار ماست. قرار شد آقای مولر با آن خانم تماس بگیرد و مرا به او معرفی کند. شماره تلفن او را هم به من داد.

دو روز بعد با خانم تُومیچ، هم اتاقی سابق شهین تماس گرفتم. قرار شد روز بعد به منزل‌اش رفته و او را ببینم.

گل آفتابگردان

پنجشنبه، بعد از ظهر بعد از پایان ساعت کاری، برای ملاقات با خانم تومیچ رفتم که خیلی هم از من دور نبود. به گرمی از من پذیرائی کرد. در اتاق نشیمن نشستیم. سی و چند ساله به نظر می‌رسید. قدی متوسط و موهائی خرمائی مایل به بلوند داشت. چشمانی آبی داشت و سفیدرو بود.

بعد از معرفی خودم و اینکه چطور شد کارهای شهین را دنبال می‌کنم، توضیح دادم که او به دلیل خرابی وضعیت روحی به کلینیک روانی منتقل شده و به گفته آقای مولر هربار وضع‌اش بدتر می‌شود. اضافه کردم دنبال آن هستم افراد خانواده شهین را پیدا کنم تا سرپرستی قانونی او را به عهده بگیرند. گفتم که اداره سوسیال آدرس یا مشخصاتی از افراد فامیل شهین ندارد. ولی آقای مولر گفته چند سال اول، او با شما هم‌اتاق بوده و امیدوارم از طریق شما اطلاعات بیشتری به دست بیاورم. از خانم تُومیچ خواهش کردم اگر اطلاعاتی از شهین، دوستان و خانواده‌اش دارد به من بگوید.

خانم تومیچ در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود شروع به حرف زدن کرد:

–من ۲۳ ساله بودم که با مادرم به آلمان آمدم. در اولین کمپ پناهندگی با شهین آشنا شدم. اونموقع او ۲۹ سالش بود. من با مادرم بودم و او تنها. چند ماه قبل از من آمده بود. دوستی خوبی بین ما شکل گرفت. با هم به کلاس زبان می‌رفتیم و در حالی که اول با انگلیسی دست و پا شکسته با هم حرف می‌زدیم، یواش یواش آلمانی هر دو ما بهتر و بهتر شد و با هم آلمانی صحبت می‌کردیم. شهین خیلی خوشگل و مرتب بود. مودب و فهمیده بود. به نظافت و تمیزی خیلی حساس بود. هروقت به اتاقش می‌رفتم همه چیز حسابی تمیز بود. آشپزخانه و دستشوئی- حمام ما مشترک بود. او خودش قبول کرده بود که اونجا رو همیشه تمیز کنه و واقعا همه چیز برق میزد.

اینجا که رسید صحبت‌اش را قطع کرد و پرسید:

–واقعا اینقدر وضع‌اش خراب شده که سرپرست قانونی احتیاج داره؟

–بله، متاسفانه.

خانم تُومیچ کمی‌سکوت کرد، اشکی را که از گوشه چشمش پائین می‌آمد پاک کرد و گفت:

–اگر مادرم نبود و مجبور نبودم بِهش برسم، خودم سرپرستی قانونی شهین رو به عهده می‌گرفتم.

بعد شروع کرد به سرزنش کردن خودش و اینکه چرا در چند سال گذشته سراغ شهین نرفته و رابطه‌شان قطع شده. نفسِ عمیقی کشید و به طرف یک کمد در گوشه اتاق رفت و آلبوم عکسی را بیرون کشید. دوباره کنار من نشست. چند صفحه را اینور، آنور کرد و بالاخره چند عکس از زمانی که با شهین در یک کمپ زندگی می‌کردند نشان داد.

برایم قابل تصور نبود زنی که در عکس‌ها به من نشان می‌داد شهین باشد. عکس‌های دستجمعی از چند زن جوان بود که با هم کلاس زبان آلمانی می‌گذراندند. در حیاط مدرسه نشسته و همه می‌خندیدند یا شکلک در آورده بودند. عکس‌های بعدی، آنها را در چند جای دیدنی شهر نشان می‌داد. چند عکس هم دو نفره بود. در یکی از این عکس‌ها شهین و خانم تومیچ همدیگر را محکم در آغوش گرفته و می‌بوسیدند. در همه عکس‌ها شهین منظم و مرتب و بسیار زیبا بود. همانطور که خانم تومیچ عکس‌ها را نشان می‌داد و خاطره‌ها را تعریف می‌کرد بغض کرد و اشک‌اش سرازیر شد. آلبوم را روی میز گذاشت و با دستمال اشک‌هایش را پاک کرد. چند لحظه‌ای ساکت شد و بعد اینطور ادامه داد:

–در جنگ یوگسلاوی پدر و برادرم رو صرب‌ها کشتند. من و مادرم با خیلی آدم‌های دیگه شهرمون رو ترک کرده و با انبوه جمعیت از کشور بیرون آمدیم و بالاخره از آلمان سر در آوردیم. سرنوشت، من و شهین را هم‌اتاق کرد. ما همدرد بودیم. بعضی روزها از خاطرات‌مان می‌گفتیم و در آغوش هم اشک می‌ریختیم و چند ساعت بعد خندان با آشپزی سر خودمون رو گرم می‌کردیم.

پرسیدم:

–شهین از خودش و خانواده‌اش با شما صحبت کرده بود؟

–اینکه میگم همدرد بودیم، به همین خاطرست. شهین برای من تعریف کرده بود که چند سال بعد از انقلاب در ایران، در دهه ۸۰ میلادی (دهه شصت) برادرش رو که دکتر بیمارستان و طرفدار یک گروه چپ بود اعدام کرده بودند. او اولین فرزند خانواده بود و اونموقع حدودا ۳۵ ساله بود. طوری که شهین می‌گفت دو سال بعد خواهر بزرگترش رو هم که دبیر دبیرستان بود و او هم طرفدار همان گروه چپ بود دستگیر کرده و اعدام کردند. می‌گفت بعد از اعدام برادرش، پدرش که نزدیک ۶۵ سال داشته دچار سکته قلبی شده و فوت کرده بود. بعد از اعدام خواهر شهین، او که تنها فرزند باقیمانده از خانواده بود با مادرش زندگی می‌کرد. شهین در آنزمان دانشجو بود، ولی به خاطر تعطیلی دانشگاه‌ها [انقلاب فرهنگی] خانه‌نشین شده بود. شهین هم یک هوادار ساده همون گروه چپگرا بود و علیه حکومت ایران فعالیت سیاسی می‌کرد. مادر شهین از ترس اینکه او رو هم بگیرند و اعدام کنند، به آلمان فرستاد.

خانم تُومیچ ادامه داد:

–خیلی از شب‌ها شهین نمیتونست بخوابه؛ کابوس می‌دید و از دوستانش صحبت می‌کرد. دوستانی که یا در زندان بودند یا اعدام شده بودند.

خانم تُومیچ نمی‌دانست که خواهر و برادر اعدام شده شهین یا خود او طرفدار کدام گروه بودند. در مورد شهین فقط این را می‌دانست که او سال اول دانشگاه را تمام کرده و بیولوژی خوانده بود. آنطور که می‌گفت، شهین یک پسرعمه یا پسردائی در فرانسه داشت و گاهی با هم تلفنی تماس داشتند. خانم تُومیچ در مورد مشخصات او چیزی نمی‌دانست. نه نام و نه شماره تلفن، هیچ چیز...

در مورد سلامتی روحی شهین پرسیدم و خانم تُومیچ گفت:

–ما نزدیک سه سال با هم در یک کمپ بودیم. بعدا از هم جدا شدیم ولی همچنان همدیگر رو می‌دیدیم. یک روز که به کمپ شهین رفتم، معلوم شد که چند روز قبل به بیمارستان منتقل شده. وقتی در بیمارستان به دیدنش رفتم حالش اصلا خوب نبود. یکی از هم‌اتاقی‌های شهین که در بیمارستان بود گفت که او چند روز قبل خبر فوت مادرش رو شنیده و بعد حالش بهم خورده.

خانم تُومیچ که دوباره بغض کرده بود، کمی گریه کرد. آلبوم را برداشت و دوباره ورق زد و چند عکس شاد و خندان شهین را به من نشان داد و گفت:

–مثل گلُ بود. مثل خورشید می‌خندید. من بهش می‌گفتم «گل آفتابگردان-Sonnenblume » بعد از آن، چند بار دیگر هم شهین را دیدم. ولی هربار قیافه‌اش بیشتر عوض شده بود. خودش رو وِل کرده بود و دیگه به خودش نمی‌رسید. هربار که میدیدمش متوجه میشدم که حافظه‌اش ضعیف شده و خیلی چیزها رو به یاد ندارد. شاید عمدا میخواست یکسری چیزها رو از ذهنش پاک کنه تا از درد و رنج‌اش کم بشه. نمیدونم. من که متخصص نیستم.

خانم تُومیچ همانطور که حرفش را ادامه می‌داد یکباره بلند گریه کرد و دستانش را جلوی صورتش گرفت. آرام و ساکت کنارش نشسته بودم و حرفی نمی‌زدم. کمی‌که گذشت اشک‌هایش را پاک کرد و با صدائی گرفته ادامه داد:

–یک روز، شاید دو سال پیش بود، وقتی شهین را در مرکز شهر دیدم، باورم نشد که شهین است. اون شهین زیبا و مرتب... صورتش کمی مو در آورده بود، هیکلش خیلی چاق و شُل شده و موهاش کثیف و نامرتب بود. خواستم بغل‌اش کنم، بدن‌اش بوی عرق و ادرار می‌داد. به سختی با من آلمانی صحبت می‌کرد. انگار منو نمی‌شناخت. نمیدونم چرا اینطور شده بود. شاید قرص‌های قوی مصرف کرده بود. نمیدونم... بعد از اون دیگه ندیدمش.

کمی در کنار خانم تُومیچ ماندم تا حالش کمی بهتر شود و بعد از تشکر، از خانه‌اش بیرون آمدم. اطلاعاتی که بتواند به من کمک کند تا خانواده یا دوست و آشنائی از شهین پیدا کنم به من نداده بود. اما حالا درباره گذشته شهین، دلیل آمدنش به آلمان، فوت مادرش و دلیل ضربات روحی که تعادلش را بهم زده بود، بیشتر می‌دانستم. نتیجه دیدار با خانم تومیچ را برای آقای مولر فرستادم و خواهش کردم آنرا به پزشک معالج شهین بدهد.

سه بار به دیدن شهین در کلینیک اعصاب و روان رفتم. هربار که مرا می‌دید انگار بار اولی بود که ملاقات می‌کنیم. حافظه‌اش بسیار ضعیف شده بود. در مورد گذشته‌اش با او حرفی نزدم. نگران بودم که بهم بریزد و وضع‌اش بدتر شود. یکبار برایش لواشک بُردم، خیل خوشحال شد. مانند کودکان می‌خندید و سعی می‌کرد نایلون بسته‌بندی را پاره کند که لواشک را مزه مزه کند. در صحبت با پزشک، متقاعد شدم که نمی‌توانم کاری برایش کنم. قرار بود برای مدت نسبتا طولانی در بیمارستان بماند.

لبخند آخر

چندین ماه، شاید هشت ماه گذشته بود که بعد از پیاده شدن از اتوبوس، در جمع افرادی که در ایستگاه منتظر بودند شهین را دیدم. قیافه‌اش کمی‌عوض شده بود. لاغرتر شده و کمی مرتب تر به نظر می‌رسید. لبخند همیشگی روی صورتش بود. سلام کردم، به آرامی جواب داد و پرسید حال شما خوبه؟ فکر کردم پس مرا می‌شناسد. خوشحال شدم و وارد صحبت شدیم. متوجه شدم مرا به یاد ندارد.

همینطور که صحبت می‌کردیم آقائی را که در کنارش ایستاده بود نشان داد و گفت:

–قراره همخونه بشیم و من به شهر او میرم.

خیلی راحت و باز از خودش حرف می‌زد، اما از گذشته چیزی در حافظه‌اش نبود. دوست شهین مردی میانسال بود. از یکی از کشورهای شرق اروپا می‌آمد. به سختی آلمانی صحبت می‌کرد و معلوم شد نزدیک سه ماه است که با هم زندگی می‌کنند و قرار است که شهین به شهر محل سکونت وی منتقل شود. با شهین دست دادم و برایش زندگی خوب و خوشی آرزو کردم. با لبخند همیشگی‌اش بدرقه‌ام کرد.

بعدا آقای مولر تائید کرد که شهین رسما به شهر دیگری منتقل شده و از او بی‌اطلاع است.

وقتی بیست سال پیش را در نظر می‌آورم، به خودم می‌گویم که با تجربه امروز، بی‌شک می‌توانستم کار شهین را طور دیگری پیش ببرم. فکری که هنوز گاه و بیگاه با دیدن موهای خاکستری زنی در ایستگاه اتوبوس در ذهنم با این سؤال زنده می‌شود: شهین کجاست؟

شهین نمونه‌ای از پناهجویان گمنامی است که به دلیل نوع عقیده یا گرایش سیاسی هدف سرکوب حکومت قرار گرفته و خانواده‌هایشان از هم پاشیده شد. نمونه‌ای از ده‌ها هزار خانواده که بخشی از آنها در ایران ماندند و کشته شدند و بخشی در کشورهای دیگر پراکنده. بسیاری از آنها بر اثر درد و غم دوری از عزیزان خود به انواع بیماری‌های جسمی و روانی مبتلا شده و در بی‌خبری جهان را ترک کردند. بسیاری دیگر نتوانستند بر مزار عزیزان خود حاضر شده و آخرین وداع را بجا بیاورند. صدها یا هزاران انسان که کمتر کسی از سرنوشت‌شان و پایان آن خبر دارد.

روایت هفتم:

«خیام»؛ اِدیتور فیلم زندگیِ خود

اِلیزا یکی از دانشجویانی بود که سال قبل، یک دوره کارآموزی سه ماهه را در مرکز ما گذرانده بود. دانشجوی روانشناسی بود. داستان زندگی خیلی از پناهجویان او را تکان داده و از همان موقع علاقه‌اش به موضوع پناهجویان خیلی بیشتر شده بود. بعد از پایان دوره کارآموزی رابطه‌اش را با مرکز ما حفظ کرده و هفته‌ای یکبار برای چهار ساعت کار داوطلبانه نزد ما می‌آمد. یکروز برای صحبت در باره یک پناهجوی ایرانی که می‌گفت اسمش «کایام» است به اتاق کار من آمد. با تعجب پرسیدم:

–مطمئنی اسمش همین است؟

–آره، «کای یام»، یک شاعر ایرانی که فیلسوف هم هست.

–آهان، منظورت خیام است.

با خنده جواب داد که همین است. با تعجب بیشتر به او گفتم که تا حالا به چنین اسمی در بین ایرانی‌ها برنخوردم. اِلیزا توضیح داد که «خیام» ۲۳ سال دارد. اسم اصلی‌اش مهدی است. می‌گوید چون از اسلام برگشته، اسمش را عوض کرده است. آتئیست است و برای خودش اسم «خیام» را انتخاب کرده. نزدیک دو سال است که در آلمان است. درخواست پناهندگی‌اش رد شده و خیلی نگران است که اخراج شود.

از اِلیزا پرسیدم چطور با «خیام» آشنا شده؟ گفت:

–دوستِ پسر یکی از دوستانم است. به تازگی در یک مهمانی دیدمش و با او آشنا شدم. بعدا که با هم بیشتر صحبت کردیم فهمیدم از ایران می‌آید و درخواست پناهندگی‌اش رد شده است.

تقاضای اِلیزا از من این بود که برای ارزیابی از خطر اخراج «خیام» با او ملاقات کنم. پذیرفتم و شنبه بعد به خانه اِلیزا رفتم. با سه نفر دیگر در یک خانه جمعی WG -زندگی می‌کرد. آپارتمان آنها ۴ اتاق و یک اتاق نشیمن بزرگ داشت که با آشپزخانه یکی بود. در آشپزخانه، اِلیزا مرا با «خیام» آشنا کرد. به گرمی با او دست دادم و با خنده گفتم که هیچوقت فکر نمی‌کردم روزی در آلمان با خیام ملاقات کنم.

هر دو بلند می‌خندیدیم و اِلیزا و دوستش متعجب ما را نگاه می‌کردند. اِلیزا دوستش ماریا را هم معرفی کرد. او با اشاره به «خیام» از من پرسید:

–شما همدیگر رو می‌شناسید؟

–نه، همین الان با هم آشنا شدیم.

–ولی اینطور که شما با هم دست دادید و می‌خندید، انگار خیلی وقته همدیگر رو می‌شناسید.

این شعر خیام را خواندم و در حد توان ترجمه کردم:

ای دوست بیا تا غمِ فردا نخوریم
وین یک دمِ عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر فنا درگذریم
با هفت‌هزار سالگان سر به سریم

ترجمه، آنهم ترجمه ی شعر و متون ادبی یا فلسفی، نقطه قوتِ من نیست. ولی هر طور شد منظور را رساندم.
اضافه کردم که خیام در این شعر از «هفت‌هزار سالگان» می‌گوید که پس از ترک دنیا با آنها روبرو می‌شویم. حالا مثل اینکه من خیلی خوش‌شانسم که بعد از چند صد سال با خودِ «خیام» دیدار می‌کنم. آنهم در آلمان!

اینبار همه با هم خندیدم. شروع جالبی بود. موقع ورود، چهره ماریا و «خیام» را نگران و در هم دیدم و حالا فضا بازتر به نظر می‌رسید. «خیام» در حد ابتدایی آلمانی صحبت می‌کرد و با ماریا، دوست دخترش به انگلیسی با هم حرف می‌زدند.

بعد از صحبت‌های اولیه، خودم را معرفی کردم و توضیح دادم برای آنکه بتوانم در مورد دلایل رد پناهندگی و شانس قبولی در دادگاه و قدم‌های بعدی نظر بدهم، باید سوال‌های زیادی مطرح کنم. از «خیام» پرسیدم آیا مایل است تنها صحبت کنیم؟ او جواب داد با حضور ماریا و اِلیزا مشکلی ندارد و چون در کارهای اداری و همراهی نزد وکیل به او کمک می‌کنند، بهتر است آنها هم در جریان باشند. این گفتگو را برای اِلیزا و ماریا ترجمه کردم. آنها هم تاکید کردند اگر خیام به هر دلیلی مایل است با من تنها صحبت کند، کاملا این موضوع را درک می‌کنند. برای آنکه مجبور نشوم جمله به جمله را ترجمه کنم، پیشنهاد کردم که ابتدا من و «خیام» تنها به فارسی صحبت کنیم و من نتیجه صحبت‌ها را ترجمه کنم و بعد از آن با همفکری، قدم‌های بعدی را مشخص کنیم. با موافقت همه، من و «خیام» به گوشه دیگری از آشپزخانه رفتیم تا حرف بزنیم.

برایم مشخص شد که خطرِ اخراج، فوری نیست. حال می‌بایست دلایل رد درخواست او و پروتکل (صورتجلسه)، مصاحبه‌اش با اداره امور پناهندگی را بخوانم و پس از آن چند نوبت تنها صحبت کنیم تا بتوانم دقیق‌تر نظر دهم که چه باید کرد.

ماریا با نگرانی پرسید: من و «خیام» الان نزدیک یک سال است با هم هستیم. آیا اگر با «خیام» ازدواج کنم، خطر اخراج برطرف می‌شود؟

به او پاسخ دادم که ازدواج یکی از راه‌های ممکن برای جلوگیری از اخراج است، اما انجامش ساده نیست. چرا که برای ازدواج سه مدرک لازم است، از جمله پاسپورت ایرانی که «خیام» آن را ندارد. گفتم ارزیابی اولیه‌ام این است که شانس قبولی «خیام» در دادگاه نسبتا بالاست، ولی لازم است خودش را برای دادگاه خوب آماده کند. بنابراین بهتر است روی دادگاه و آمادگی برای دادگاه تمرکز شود.

فرزند یک بسیجی

هفته بعد در خانه ماریا با «خیام» دیدار داشتم. با اینکه پرونده او را مطالعه کرده بودم خواهش کردم دلایل فرار از ایران و درخواست پناهندگی را به من توضیح دهد. اینگونه می‌توانستم گفته‌های او را با پروتکل و جواب رد مطابقت دهم. در میانه توضیحات او، هر جا لازم بود سوال مطرح می‌کردم یا با اشاره به برخی تناقضات می‌خواستم موضوع را روشن کند. «خیام» فرارش از ایران را چنین روایت کرد:

- من در یک خانواده مذهبی به دنیا اومدم. پدرم جانباز است و بعد از پایان جنگ در جهاد سازندگی شهرمان کار می‌کند. از مسئولین بالای آنجاست. برادر بزرگم در بسیجِ کارمندی است و الان هم از فرماندهان بسیج شهرمان است. پدرم به خاطر عشقش به مهدی موعد، اسم منو مهدی گذاشت. به من در خانه می‌گفتند «قربان». پدرم می‌گفت «تو قربانی امام زمان هستی و اگر شده قربانیت کنم، امیدوارم با چشم خودم مَقدم آقا امام زمان را با مُژه چشم‌هایم جارو کنم». خانه ما پاتوق همدوره‌ای‌های پدرم بود. بچه‌های رفیق‌های پدرم هر کدام در سپاه و بسیج و جاهای دیگه کاره‌ای هستند. من کوچکترین بچه خانواده هستم و در همه مراسم و جلسه‌های مذهبی با پدرم همراه بودم.

»خیام» کمی جابجا شد و پرسید: شما که کیس منو خوندین، حالا باید همه چیز رو دوباره بگم؟

جواب دادم:

-نه! «باید»ی در کار نیست. اگه مایل نیستین ادامه نمیدیم. تجربه من نشون میده که خیلی از پناهجویان در مصاحبه پناهندگی، همه حقیقت رو نمیگن، یا چیزهائی اضافه میکنن که با داستان واقعی نمیخونه. در مواردی هم گرچه داستان واقعی برای قبولی کافیه اما نمیتونن درست بیانش کنن.

تاکید کردم که برای من صداقت گوینده و جزئیات مربوط به دلایل پناهندگی اهمیت دارد و از طریق مطابقت آنچه می‌شنوم با گفته‌های مصاحبه می‌توانم بهتر تشخیص بدهم علت ردی چه بوده و راهکارهائی پیشنهاد کنم که شانس قبولی در دادگاه بالاتر برود. و اضافه کردم: از طرف دیگه در صحبتمون میتونم بهتر بفهمم که نقطه قوت یا ضعف شما در صحبت کردن و توضیح دادن کجاست. همه اینها برای آمادگی بهتر برای دادگاه به ما کمک میکنه. میدونم بیان برخی موضوعات سخته و میتونه فشار روحی ایجاد کنه. پس روایت داستان زندگی با خود شخص هست.

در آخر، دلایل ردی «خیام» را آنطور که اداره امور پناهندگی نوشته بود برای او توضیح دادم. مشخص بود که او هنوز از دلایل ردی خودش بطور دقیق مطلع نیست. بر پایه صورتجلسه مصاحبه‌اش با اداره امور پناهندگی روشن کردم که برخی جاها موضوعی که مطرح کرده واقعی به نظر نمی‌رسد. و گفتم به نظر من همه حقیقت بیان نشده است.

احساس می‌کردم «خیام» می‌خواهد حقیقت را بگوید، اما درگیری درونی‌اش مانع می‌شود. پیشنهاد کردم بهتر است گفتگویمان را تمام کنیم و هروقت مایل بود در مورد حقیقتِ داستان زندگی‌اش صحبت کند به من اطلاع بدهد.

چند روز بعد «خیام» با من تماس گرفت و اطلاع داد که آماده است گفتگو را ادامه دهیم و می‌خواهد همه حقیقت را بگوید.

دشواری سخن گفتن از تجاوز

نوبت بعد که «خیام» را دیدم کمی ناآرام به نظر می‌رسید. معذرت خواست و گفت دفعه قبل برایش سخت بوده همه حقیقت را بگوید. تاکید کرد قصدش دروغ یا بازی دادن من نبوده. معذرت‌اش را قبول کردم و به او توضیح دادم از سرِ کنجکاوی فردی نیست که «همه حقیقت» برای من مهم است. تصریح کردم اگر او می‌خواهد قبولی پناهندگی بگیرد چاره‌ای نیست که ورای آنچه در مصاحبه پناهندگی گفته، داستان زندگی‌اش را برایم بگوید تا بهتر بتوانم به او کمک کنم که برای دادگاه آماده شود. در آن صورت با اینکه نمی‌توان قبولی در دادگاه را تضمین کرد، اما می‌توان امیدوار بود که با کسب آمادگی، شانس قبولی بالا برود. مجددا یادآوری کردم به خودش فشار نیاورد و هر جا ادامه صحبت برایش ممکن نبود می‌شود صحبت را قطع کرد.

در این حین، دوست دختر «خیام»، ماریا، یکی دو بار به سراغ ما آمد. با نگرانی می‌پرسید که آیا همه چیز اوکی است؟ معلوم بود که او مطالب جدیدی از «خیام» شنیده و نگرانِ حال او است. به او گفتم ممکن است صحبت‌های امروز به «خیام» فشار بیاورد، اما جای نگرانی نیست و بهتر است ما را تنها بگذارد و خیالش راحت باشد که اگر لازم شود از او کمک خواهم گرفت.

»خیام» گفت که موقع صحبت کردن شاید لکنت زبان بگیرد و باقی داستان زندگی‌اش را اینطور تعریف کرد:

- دوازده یا سیزده ساله بودم که از طریق بسیج به یک اردو رفتم. گروه ما ۱۹ نفر بود. ولی وقتی به مقصد رسیدیم، بچه‌های دیگه هم اونجا بودن. جمعا ۷۰ نفر بودیم، بین ۱۲ تا ۱۴ سال. من قاری قرآن بودم و جز بهترین‌های شهرمون. بچه‌های دیگه هم یا قاری قرآن بودن یا در رشته‌های رزمی‌و تیراندازی و چیزهای دیگر جزو بهترین‌ها بودند. برنامه‌های روزانه را طوری تنظیم کرده بودن که گاهی ما با آخوند گروه، «حاج آقا موسوی» یا با مسئولین دیگه تنها بودیم. در یکی از این موقعیت‌ها آخوند گروه ما شروع به ور رفتن با من کرد. میدونین دیگه منظورم چیه؟ هربار یه طوری دستش رو روی آلتم می‌گذاشت تا تحریکم کنه. من شوکه شده بودم و نمیدونستم چکار کنم.

«خیام» ادامه داد:

- یه شب آخوند گروهمون به بهانه آماده کردن برای مسابقه روز بعد، منو به اتاق خودش برد. سرم رو به کاری گرم کرد و گفت باید برای فردا خودش را تمیز کنه. توی اتاقش دوش داشت. از زیر دوش صدام کرد و گفت بیا پُشتم رو لیف بِکش، خودم نمیتونم. اول کمی این پا و اون پا کردم، ولی بعد همینطوری با لباس رفتم توی دوش. بهم گفت مگه بچه هستی، دیگه بزرگ شدی، لباست رو در بیار و بیا زیر دوش. تا خواستم حرفی بزنم شروع کرد به مسخره بازی که من رو بخندونه.

«خیام» مکث کرد و با لُکنت گفت که مایل نیست جزء به جزء آن شب را تعریف کند. سرخ شده بود. وقتی از آن آخوند حرف می‌زد، گاه فُحشی هم نثارش می‌کرد. سرش پائین بود و یا به نقطه دیگری نگاه می‌کرد. با لکنت زبان ادامه داد:

–تا اذان صبح منو توی اتاقش نگه داشت... چند بار به من تجاوز کرد. یه بار که خواستم از دستش فرار کنم، گفت: «بابا و برادر بزرگت رو همه‌ی شهر میشناسن. اگه یه کلام از امشب پیش کسی حرفی بزنی، آبرو برای خانواده‌تون نمیمونه. بابات سکته میکنه و تو تا آخر عمر میشی باعث و بانی مرگش».

«خیام» این جملات را خیلی تند و سریع اَدا کرد و یک مرتبه ساکت شد. چند لحظه‌ای هر دو ساکت بودیم. سرش را بلند کرد و در حالی که همچنان با لکنت حرف می‌زد با عصبانیت گفت:

- شاشیدم توی اون قرآن. از همون شب بود که دیگه خدا و پیغمبر رو بردم زیر سوال. آخه من یه بچه بودم، بچه! خشکم زده بود و نمیتونستم هیچ حرکتی بکنم. ترسیده بودم و حتی دست و پا هم نمیزدم. یه آخوند کثیف با اون هیکل گنده افتاده بود روی من. چکار می‌تونستم بکنم... من یه بچه بودم و اون از من سوء استفاده کرد. ترسیده بودم و نمیدونستم چکار کنم. همه مدت توی سرم عذاب وجدان بود، از اینکه آبروی خانواده پِره و یا شاید بابام سکته کنه و.... نتونستم این موضوع را با هیچکسی مطرح کنم. از این دنیا حالم بهم میخوره...

حرفی نمی‌زدم. لحظاتی در سکوت گذشت. پس از آن به «خیام» گفتم که حالا می‌فهمم چرا برایش سخت بوده حقایق زندگی اش را بگوید. پیشنهاد کردم کمی مکث کنیم و بعد صحبت را ادامه بدهیم.

«خیام» بدون اینکه چیزی بگوید، از جا بلند شد و به طرف دستشوئی رفت. ماریا به طرف من آمد. با نگرانی نگاهم می‌کرد. دست روی شانه‌اش زدم و به آرامی گفتم «خیام» از چیزهائی صحبت کرد که حرف زدن از آن برایش خیلی سخت است و فعلا باید تنهایش گذاشت. در همین حین «خیام» از دستشوئی بیرون آمد. بدون آنکه به من یا ماریا نگاه کند به طرف یخچال رفت و یک آبجو بیرون آورد. از ما پرسید آبجو می‌خوریم. من ترجیح می‌دادم آب بخورم و ماریا آبجو خواست.

«خیام» کنار ما نشست. همانطور که شیشه آبجو را سر می‌کشید چیزی به انگلیسی به ماریا گفت. او دست «خیام» را محکم در دستس می‌فشرد و به آرامی اشک می‌ریخت. به «خیام» گفتم من در مورد حرف‌هایمان با کسی حرفی نخواهم زد و به ماریا هم چیزی نخواهم گفت. مگر اینکه خود او مایل باشد که بطور سربسته به ماریا نکاتی را بگویم تا از فشار نگرانی‌اش کاسته شود. تاکید کردم بهتر است خود «خیام» بعدا در باره آنچه از سر گذرانده با ماریا صحبت کند.

«خیام» ناآرام بود و پای راستش را تند تند تکان می‌داد. نیم نگاهی به من کرد و گفت: باشه، خیلی سربسته بهش بگین.

خطاب به ماریا گفتم که از «خیام» اجازه گرفتم سربسته موضوعی را به او توضیح دهم و از او خواستم سوال بیشتری مطرح نکند. ادامه دادم: «خیام» از یک ترومای آزار جنسی در دوران کودکی‌اش صحبت کرد. زیر فشار لکنت زبان پیدا می‌کند. نمی‌دانم در ادامه صحبت‌ها چه چیزهای دیگری خواهد گفت، ولی فعلا مهم آن است که فشارهائی که سال‌های طولانی در خودش حبس کرده بود را بیرون می‌ریزد. شما هم لطفا نگران نباشید.

ماریا بلند شد، صورت «خیام» را نوازش کرد و بوسید و به آرامی او را در بغل گرفت.

چند دقیقه بعد برای ادامه صحبت به اتاق دیگر رفتیم. «خیام» باقی روایت را چنین گفت:

- من تا حالا بجز یه دوستم، یکی از بچه‌های محله که اون آخوند کثافت به او هم تجاوز کرده بود، با کس دیگری در مورد این موضوع حرف نزده بودم. یه بار سنگینیه که اینهمه سال دارم با خودم می‌کِشم. بعضی وقت‌ها سنگینیش میاد توی گلوم و جلوی نفس کشیدنم رو میگیره. دلم میخواد یه روز اون آخونده رو بگیرم و با دستای خودم خفه کنم.

در پاسخ گفتم:

- انتقام درست نیست ولی بالاخره روزی می‌رسه که این کثافت‌ها از بالا تا پائین در مقابل عدالت جوابگو بشن...

- منظورم انتقام نیست. وقتی عصبانی‌ام؛ هرچی میاد توی ذهنم همینطوری میریزم بیرون. درست میگین! این کثافت‌ها رو باید به پای میز محاکمه کشوند.

«خیام» محکم حرف می‌زد. به بطری آبجو در دستش اشاره کرد و پرسید آیا اشکالی ندارد حین صحبت آبجو بنوشد؟ گفتم مشکلی نیست و «خیام» داستان زندگی اش را اینطور پی گرفت:

- بعد از اینکه از اردو برگشتم، دیگه من اون آدم سابق نبودم. دیگه به مسجد و برنامه‌های بسیج محله نرفتم. هر بار یه چیزی رو بهانه می‌کردم. یه روز بابام حسابی گیر داده بود که چرا به مسجد نمیرم. منم چشم در چشمش وایستادم و بهش گفتم، جائی رو که توش از بچه‌های مردم سوء استفاده میکنن رو باید آتش زد. پدرم خیلی یکه خورده بود و میخواست بدونه داستان چیه. گفتم چشمات رو باز کن و ببین مردم در مورد مسجد و اردوهای بسیج چی میگن و لطفا خودت رو به خواب خرگوشی نزن. اون موقع تقریبا پانزده سالم بود. بعد از اون دیگه بابام به من گیر نداد. منم دیگه با در اون مورد حرفی باهش نزدم. ولی فکر میکنم احتمالا متوجه شد که منظورم چیه.

دانشگاه و جرقه‌های پرسش

«خیام» که انگار جان تازه‌ای گرفته بود، جرعه‌ای آبجو سر کشید و ادامه داد:

- سالِ آخر دبیرستان دیگه خدا و اسلام را گذاشته بودم کنار. بابام با کمک پارتی و بهانه قرار دادن لکنت زبان، معافیتم رو از خدمت سربازی گرفت. بعد از دیپلم تونستم وارد دانشگاه بشم. همین باعث شد تا از شهرستان خودمون بیرون برم. دوره دانشگاه با بچه‌های دیگه‌ای آشنا شدم. خیلی‌ها خدا و اسلام رو زیر سوال می‌بردن. سال ۸۸ ، موقع انتخابات ریاست جمهوری، ترم دو بودم. در دانشگاه عده‌ای از موسوی و «جنبش سبز» حمایت میکردن. بین دانشجوها توی اون جمعی که با هم بودیم، خیلی‌ها در مورد اعدام‌های تابستان ۶۷ صحبت می‌کردند و اینکه چرا موسوی در این مورد سکوت کرده و حرفی نمیزنه. من خودم متولد ۶۷ هستم و زمان انتخابات ریاست جمهوری ۲۱ سالم بود. نمیدونستم اون سالی که من به دنیا اومدم در ایران چه خبر بوده و از چی حرف میزنند. بابای من توی خونه فقط از جبهه و جنگ حرف می‌زد و از اینکه «ضد انقلاب» را زدیم و کشتیم و ... ولی من از اون اعدام‌ها هیچی نمی‌دونستم. یه بار وقتی برای دیدن خانواده به شهرمون رفتم، از بابام پرسیدم که داستان اعدام‌های تابستان ۶۷ چیه. جواب درست و حسابی بهم نداد. وقتی به دانشگاه برگشتم خیلی کنجکاوتر شده بودم. صحبت از کشتار هزاران نفر زندانی سیاسی بود که حکم گرفته بودن و عده‌ای‌شون باید آزاد میشدن.

بار دیگه که پیش خانواده رفتم و دوباره از پدرم در مورد اعدام‌های سال ۶۷ سوال کردم. کار به بحث و جدل کشید. برادر بزرگم هم وارد بحث شد و گفت «تو از هیچی خبر نداری. اینها همه‌اش شایعه و بازی رسانه‌ای تلویزیون‌های ماهواره‌ای و خارجیه». بحث که بالا گرفت بابا روی سر من داد زد که «خفه شو بچه. من اونموقع توی جبهه بودم و از ناموس این مملکت دفاع می‌کردم. هر کسی هم که اون موقع ستون پنجم دشمن بود باید کشته می‌شد. خوب کردیم که همه رو کشتیم». منم به بابام جواب دادم: ناموس مملکت؟ کدوم ناموس؟ اونموقع می‌خواستید ناموس مملکت رو از دست سربازهای عراقی نجات بدید، الان کی هست که ناموس مملکت رو از دست حکومت نجات بده؟ بعد رو به برادرم کردم و گفتم: توئی که یه دیپلم ناقص داری، چطور شده رئیس یه اداره شدی؟ از مدیریت چی میفهمی؟ اگه رانت و رفیق‌بازی نبود مگه میتونستی اینجائی باشی که الان هستی؟

«خیام» مکثی کرد و ادامه داد:

- خلاصه اونشب حسابی دعوا کردیم. بعد از اونشب دیگه به خونه برنگشتم. گاه و بیگاه فقط تلفن کوتاهی با مادرم داشتم، ولی با بابا و برادرم قطع ارتباط کردم.

«خیام» با لحنی برافروخته و جدی از فضای دانشگاه می‌گفت:

- خیلی از دانشجوها اصل نظام رو زیر سوال برده بودن و خیلی‌های دیگه خدا و اسلام رو. می‌گفتند هرچی بدبختی سر ما آمده، از همین اسلامه و از همین نظام. خیلی‌ها هم به موسوی اعتماد نداشتن و می‌گفتن از «دوران طلائی امام» حرف میزنه و از خودشونه، پس چرا باید به او و به اصلاحات دل ببندیم. من از موسوی حمایت میکردم ولی ته دلم نه به او و نه به اصلاحات امیدی نداشتم. از اون موقع مطالعه من بیشتر شد. بعد از آشنائی با تعداد دیگه‌ای از دانشجوها با سکولاریسم و آتئیسم آشنا شدم. برای جمع ما، خیام نه فقط یک مُنَجِم و ریاضیدان و شاعر، بلکه فیلسوفی بود که در رباعیاتش شک به خدا را مطرح می‌کرد. از همون موقع اسم «خیام» رو برای خودم انتخاب کردم.

همینطور که حرف می‌زد، پیراهنش را از تن در آورد و روی بازوی چپش شعری از خیام را که خالکوبی شده بود نشان داد:

گر بر فَلَکم دست بُدی چون یَزدان
برداشتَمی من این فَلَک را ز میان
اَز نو فَلَکی دِگر چنان ساختَمی
کآزاده به کامِ دل رسیدی آسان

پیراهنش را به تن کرد و ادامه داد:

- اول میخواستم اسمم رو بذارم «آزاد». بعد دیدم «خیام» بهتره. اینطوری هر وقت کسی بپرسه چرا «خیام»، بهانه‌ای برای صحبت شروع میشه و میتونم بگم چرا باید بجای اطاعت، پرسشگری کرد، چرا باید آزاد بود و چرا لازمه که ما انسان‌ها فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو، اونطور که خودمون دوست داریم پی بریزیم. آخه تا کی باید چوب خرافات و اشتباه و ندانمکاری گذشتگانمون رو بخوریم.

به «خیام» گفتم:

- خوبی با هم حرف زدن و همه حقیقت رو گفتن همینه. حالا من خیلی بهتر شما و انگیزه‌های شما رو می‌شناسم . روزی می‌رسه که ایران دوباره روی پای خودش بایسته و از نو ساخته بشه. روزی که این جنایتکارها باید حساب پس بدن.

سبکبار و خندان از اتاق بیرون رفتیم. ماریا پیتزا سفارش داده بود. مشغول خوردن شدیم. ماریا رو به من کرد و گفت:

- شما ایرانی‌ها آدم‌های عجیبی هستید. دو ساعت پیش گریان از این اتاق بیرون آمدید و حالا میگین و می‌خندین!

با موافقت «خیام» برخی صحبت‌های خودمان را برای ماریا توضیح دادم. او با کنجکاوی منتظر بود حرف خنده‌داری بشنود و همینطور هاج و واج به ما نگاه می‌کرد. به او گفتم: کار ما تازه شروع شده و امیدوارم در آینده فرصت بیشتری پیش بیاد تا در مورد رفتار ایرانی‌ها، امیدهای سرکوب شده‌شون، سرخوردگی‌ها و آرزوهاشون بیشتر با هم حرف بزنیم.

پاسگاه مرزی نیروی انتظامی

نوبت بعد، دیدار با «خیام» راحت‌تر بود. به سرعت صحبت‌های دفعه قبل را ادامه دادیم. «خیام» از فضای دانشگاه در سال ۱۳۸۸ گفت که بعد از پیروزی احمدی نژاد در نمایش انتخابات، دانشجوهای فعال در «جنبش سبز» را تحت عنوان «ستاره‌دار»، بطور موقت یا دائم از تحصیل محروم کردند. ستاره‌دارها آنها بودند که به دلایل سیاسی، عقیدتی یا فعالیت‌های اجتماعی، با محدودیت‌هایی در روند تحصیل یا ادامه تحصیل مواجه می‌شدند، مثل محرومیت از تحصیل، عدم دریافت کارنامه، یا مواجهه با مشکلات اداری در ثبت نام. این محدویت‌ها و محرومیت‌ها، بدون هیچ توضیح

رسمی و روشن اینطور درجه‌بندی می‌شد: یک ستاره: پرونده برای بررسی بیشتر به سازمان سنجش یا نهادهای امنیتی ارسال می‌شد. دو ستاره: پرونده نیاز به بررسی عقیدتی/ سیاسی داشت. سه ستاره: فرد بطور کامل از ادامه تحصیل محروم می‌شد.

«خیام» یک ستاره گرفته بود. چند تن از دوستانش هم مشمول محرومیت از تحصیل و ارجاع پرونده به نهادهای امنیتی شدند. به همین خاطر «خیام» تصمیم گرفت حضورش در محیط دانشگاه را کم کند و در یک آتلیه عکاسی و فیلمبرداریِ مخصوص عروسی مشغول به کار شد. آخر تابستان سال ۸۸ نیروی انتظامی به آتلیه‌ای که «خیام» در آنجا کار می‌کرد یورش بُرد و صاحب آنجا را دستگیر کرد. «خیام» که آنزمان در شهر دیگری بود بعد از خبردار شدن از موضوع مدتی مخفی شد. از طریق آشنایانش مطلع شد که نیروی انتظامی اعلام کرده به دلیل تولید و انتشار «فیلم‌های مستهجن» آتلیه عکاسی مُهر و موم شده است. منظور از فیلم مستهجن، فیلم‌های خصوصی مراسم عروسی بود که در آن، زنان و مردان آنطور که می‌خواستند لباس پوشیده یا با هم می‌رقصیدند و مشروب می‌خوردند. «خیام» از طریق مادرش مبلغی پول تهیه کرد تا از ایران خارج شود و دوستانش در کردستان، او را به یک قاچاقبَر انسان معرفی کردند. به این ترتیب اوایل پائیز ۸۸ برای خروج از مرز اقدام کرد.

باقی داستان را «خیام» اینطور روایت کرد:

- ما پنج نفر بودیم. من، یک زن و شوهر جوانِ گیلانی، یک آقای تقریبا ۴۰ ساله و قاچاقبَر. روز را در یک روستا گذراندیم و حدود ساعت چهار بعد از ظهر به طرف کوه‌های مرزی حرکت کردیم. قاچاقبَر یک قاطر با خودش داشت ولی همه مسیر را پیاده رفتیم. قُله کوه برابرمان را نشان داد و گفت «به آن بالا برسیم، آنطرف ترکیه است». خیلی تند راه می‌رفتیم. هرچه می‌گفتیم کمی یواش‌تر، جواب می‌داد، تا دامنه کوه تند میریم، بقیه‌اش دیگه یواش یواش. سربازهای پاسگاه مرزی همین که یک کم هوا تاریک و سرد بشه میرن داخل پاسگاه و راحت میتونیم مرز رو رد کنیم. از روشنائی باید استفاده کنیم و تا دامنه کوه باید تند حرکت کنیم». به دامنه کوه رسیدیم. روی قله‌ی کوه‌های بلندتر برف نشسته بود. ما می‌ترسیدیم شب در کوه بمونیم. قاچاقبَر اطمینان می‌داد که اتفاقی نمیافته و همینکه مرز رو رد کنیم، یک ساعت بعد به روستاهای مرزی ترکیه می‌رسیم و اونجا می‌تونیم شب رو سر کنیم و چند روز بعد به طرف استانبول بریم. هنوز هوا کامل تاریک نشده بود. از بالای کوه که به پائین نگاه می‌کردم می‌تونستم سوسوی چراغ‌های روستائی رو که از اونجا حرکت کرده بودیم ببینم. چند یال کوه رو که رد کردیم، کم کم راه آسونتر شد. قاچاقبَر آهسته گفت که کمی‌بعد مرز رو رد می‌کنیم. یکباره به طرف ما تیراندازی شد. نفهمیدم چی شد. هر کدوم به طرفی دویدیم. من با اون آقای ۴۰ ساله که اسمش حمید بود در گوشه‌ای پناه گرفته بودیم. صدای تپش قلبمون رو می‌شنیدم. چند نفر بلند بلند به فارسی داد میزدن: «بیاین بیرون وگرنه سوراخ سوراختون می‌کنیم». بعد دوباره صدای تیراندازی آمد. هر دو ترسیده بودیم و نمی‌دونستیم چکار کنیم. یکمرتبه یک سرباز نیروی انتظامی با تفنگ بالای سرِ ما ظاهر شد و داد زد «پیداشون کردم، اینجان، پیداشون کردم». دو تا سرباز دیگه هم رسیدند. همانطور که به ما فحش می‌دادند به ما لگد می‌زدند. شدیدا اضطراب داشتم. نمی‌دانم چقدر طول کشید. اول کمی پیاده رفتیم، بعد سوار یک جیب ارتشی شدیم و کمی بعد وارد یک پاسگاه مرزی شدیم. هر سرباز جدیدی که ما رو می‌دید به ما تیکه می‌انداخت و قهقهه می‌زد. روی زمین نشسته بودیم و دستمون بالای سرمان بود. یک گروهبان وارد اتاقی که ما بودیم شد. از همون اول، کلی فحش‌های جنسی نثارمان کرد. همینطور یکریز سوال می‌پرسید و تا میخواستیم جواب بدیم، محکم توی دهانمون می‌کوبید و داد می‌زد خفه مادر ج. ن ...!

لکنت زبان «خیام» بیشتر شده بود. گفتم: بقیه‌اش رو بعد از ناهار ادامه میدیم.

در تمام مدت ناهار «خیام» ساکت بود. چند کلامی با دوست دخترش رد و بدل کرد. چیز زیادی نخورد. گفت سردرد دارد و باید قرص بخورد و کمی دراز بکشد. به او گفتم می‌توانیم ادامه صحبت را به فردا موکول کنیم. جواب داد که اگر نیم ساعت استراحت کند دوباره سرحال می‌آید. قرص خورد و برای استراحت به اتاق دیگر رفت. تقریبا چهل و پنج دقیقه بعد خودش بیرون آمد و بعد از رفتن دستشوئی برای ادامه صحبت اعلام آمادگی کرد.

به اتاق دیگر رفتیم. «خیام» روایت‌اش را اینطور پی گرفت:

- من و حمید رو لخت کردن. فقط یه شورت و جوراب به تن داشتیم. گروهبانی که اونجا بود یه پارچ آب روی تن حمید ریخت و گفت هر چی می‌پرسم راستش رو میگی، اگه نه با «این» طرفی. یک شلنگ تقریبا یک متری رو که روی میز بود برداشت و نشونش داد. حمید گریه می‌کرد و با التماس می‌گفت به خدا راستش رو میگم. هر چی شما بپرسین راستش رو میگم. در اتاق بجز گروهبان، دو تا سرباز هم با کلاشنیکف حمایل شده ایستاده بودن و می‌خندیدن. گروهبان بعضی وقت‌ها رو به اونها می‌کرد و شرطبندی می‌کرد که ایندفعه درست جواب میده. اون صحنه هنوز پیش چشم‌هامه:

–بچه کجائی؟

–بچه زنجان هستم سرکار

–چقدر دادی که از مرز ردت کنند؟

–دو هزار تا...

گروهبان با شلنگ افتاد به جون حمید و چپ و راست می‌زدش. حمید سرش رو وسط دوتا دستاش گرفته بود و ضمن قسم خدا و پیغمبر، داد می‌زد به خدا راست میگم.

–فلان فلان شده فکر کردی خر گیر آوردی، دو هزار تا؟

–بله سرگروهبان، به خدا دو هزارتا، دو هزار دلار...

–آها... خوب کجا میرفتی؟ چرا میخواستی از مرز رد شی؟

–حمید همانطور که اشک می‌ریخت گفت: سرگروهبان قرض بالا آوردم. زن و بچه دارم. برای اینکه قرض‌هام رو بدم دارم میرم اونطرف، شاید استانبول کار پیدا کنم و برگردم و قرض و بدبختی‌ام رو جبران کنم.

من ترسیده بودم. سرم را وسط بازوهام قایم کرده بودم و تو خودم جمع شده بودم که یکمرتبه با شلنگ به جان من نیافته. گروهبان به حمید گفت: گفتم راستش رو بگو. و به دنبال آن چند ضربه دیگه شلنگ به تنِ خیس‌اش زد.

–فلان فلان شده، اگه پول نداری که قرضت رو بدی، پس از کجا پول آوردی که از مرز ردت کنن؟

عاقبت حمید زیر ضربه‌های شلنگ قبول کرد فردا به خانواده‌اش زنگ بزنه که یک نفر تا سه روز آینده پول بیاره و تحویل بده تا آزادش کنند. گروهبان به سربازها گفت حمید رو به اتاق دیگه ببرند و سراغ من آمد. خیره به من نگاه می‌کرد و همانطور که به سیگارش پک می‌زد گفت: نترس بچه خوشگل، بهت شلاق نمیزنم. از اون زُلفی که داری و رنگ پوستت معلومه که بابای خرپولی داری. طوری نمیزنمت که جاش معلوم بشه.

وقتی از اسم و مشخصات پرسید، فی البداهه اسمی بهش گفتم. در مورد پدر و خانواده هر چی پرسید، همه را غلط گفتم. از من یه شماره تلفن از پدرم خواست که گفتم فراموش کردم چون تحت فشار دچار فراموشی میشم. گروهبان همانطور که می‌خندید، رو به دو تا سرباز دیگه کرد و گفت: دیدید گفتم راست میگه. بلندش کنید.

خیلی ترسیده بودم. می‌لرزیدم، سرم را لای دو تا دستام قایم کرده بودم. دو تا سرباز به طرفم آمدند. حسابی خودم رو جمع کردم. گروهبان رو به من کرد و گفت: مگه نمیگی راست گفتی؟ پس چرا دیگه میترسی؟

با دست اشاره کرد و سربازها دست چپم روی میز گذاشتند. یکی دستم رو گرفت و اون یکی از پشت همه بدنم رو محکم گرفت. گروهبان سیگارش رو پشت دستم خاموش کرد و گفت اینهم پاداش راست گفتن‌ات.

لکنت زبان «خیام» بیشتر و بیشتر می‌شد. پیشنهاد کردم صحبت را قطع کنیم. گفت: نه باید ادامه بدم. و ادامه داد:

- گروهبان یک چکش از روی میز برداشت و گفت تا پنج میشمارم و شماره تلفن بابا جونت رو بهم میدی وگرنه با همین انگشتات رو خورد می‌کنم.

بعد از مدت‌ها که قسم خوردن رو فراموش کرده بودم، به التماس افتادم و گروهبان رو به خدا و پیغمبر قسم میدادم که راست گفتم. گروهبان شمارش رو شروع کرد و من مثل مار به خودم می‌پیچیدم و داد می‌زدم. یک... دو ... سه ... و یک ضربه محکم چکش روی دست چپم فرود آمد. و صدای قهقهه گروهبان و سربازها... سربازها منو به گوشه اتاق پرت کردند. همینطور اشک می‌ریختم و داد می‌زدم. دست چپم رو توی دست راستم گرفته بودم و بالا و پائین

می‌پریدم. از لابلای اشکهام دستم رو نگاه می‌کردم. کمی که گذشت فهمیدم چکش روی ناخن شصت دستم خورده و جای دیگه آسیب ندیده. گروهبان و سربازها رفتند بیرون و کمی بعد برگشتند. من همینطور میلرزیدم و گریه میکردم. گروهبان رو به من کرد و گفت:

–اینهم پاداش راست گفتن‌ات، خوشت اومد؟ مادر ج... فکر کردی با خر طرفی، ها؟ فلان فلان شده... مادرت رو به عزات می‌نشونم... تو یه الف بچه فکر کردی میتونی منو بازی بدی؟!

به سربازها گفت: میبرینش مستراح بیرون. میاندازینش توی اون چاله. در رو هم از پشت قفل می‌کنید. اگه در رو شکست و اومد بیرون یه گلوله حرومش می‌کنید و لاشه‌اش رو میاندازید جلوی گرگ‌ها... و محکم و خشن رو به سربازها داد زد: خرفهم شدین؟

سربازها که خودشون رو کمی جمع کرده بودند، جدی جواب دادند: بله سرکار!

همینطور که سربازها زیر بغل منو گرفته بودن تا از اتاق بیرون ببرن گروهبان دستش رو زیر چونه من گذاشت و به چشمام نگاه کرد و گفت: بچه خوشگل، تا فردا وقت داری فکرت رو بکنی. دو تا راه جلوت هست؛ اول: دستتو می‌بری توی چاه مستراح و تا صبحِ سحر اونقدر گُه نوش جون میکنی تا جونت در بیاد و بمیری. اینطوری کار ما رو ساده میکنی و لاشه‌ات را توی کوه گم و گور میکنیم. و راه دوم اینکه مثل بچه‌ی آدم شماره تلفن بابا جونت رو میدی تا معلوم بشه چقدر بچه‌ی خوشگلشون رو دوست دارند و حاضرند چقدر برات خرج کنند. بعد با سرِ چکش گردنِ من رو به طرف خودش کشید و گفت: البته قبل از اینکه توی کوه گم و گورت بکنیم با همین چکش چند تا خالِ خوشگل روی صورتت میکارم تا کسی نتونه تشخیص بده تُخمِ کدوم حرامزاده‌ای هستی.

حالِ «خیام» کاملا بهم ریخته بود. چشمانش را بسته و سرش را به بالا و عقب کشیده بود. برای چند لحظه کاملا سکوت بود. صدای تپش قلبش شنیده می‌شد. کنارش ایستادم، دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: چه خوب که زنده‌ای و اینجائی. بعد زیر بغلش را گرفتم و گفتم بریم بیرون.

ماریا برای کاری رفته بود بیرون. «خیام» رفت دستشوئی و کمی بعد بیرون آمد و گفت میرم کمی دراز بکشم. در یک ساعتی که «خیام» استراحت می‌کرد، ماریا برگشت. به او گفتم «خیام» خسته شده و استراحت نیاز دارد. با هم شام سبکی تهیه کردیم.

وقتی «خیام» از اتاق بیرون آمد، تلاش می‌کرد همه چیز را عادی جلوه دهد. به طرف ماریا رفت و او را بوسید و پرسید برای شام چی آمده کرده و... برایم جالب بود که چگونه این همه فشار روحی- عصبی را تحمل می‌کند. بعد از شام به او گفتم بهتر است امشب ادامه ندهیم.

فردا شب به دیدار «خیام» رفتم. ماریا نبود. از «خیام» حالش را پرسیدم تا یقین پیدا کنم که مایل است روایت‌اش را ادامه دهد. خواهش کردم کوتاه‌تر صحبت کند و گفتم هر جا لازم دیدم از او سوال می‌کنم تا جزئیات بیشتری را بگوید. او در ادامه گفت که آنشب، با حال بد و دست آسیب‌دیده، در سرمای کوهستان با یک شورت و یک جوراب، داخل مستراح تاریکی محبوس شد. از خواب خبری نبود. صبح روز بعد وقتی او را خسته و بی‌رمق نزد گروهبان برده بودند، او با انگشت دهان «خیام» را باز کرده بود و نگاهی انداخته و رو به سربازان گفته بود «گُه نخورده، یعنی آدم شده و شماره تلفن بابا جونش یادش اومده». «خیام» همانطور که می‌لرزید شماره تلفن پدرش را به گروهبان داده بود و به او گفته بود پدرش جانباز است و از رؤسای جهاد و برادرش هم از رؤسای بسیج شهرشان.

بعد از شنیدن این حرف‌ها، گروهبان خودش را جمع و جور کرد و به سربازها گفت که «خیام» را به حمام ببرند و لباس به تنش کنند. «خیام» را در اتاقی تنها نگه داشته بودند. بعد از ظهر گروهبان سراغش آمده بود. گفته بود با پدرش صحبت کرده و او گفته «مهدی مایه ننگ خانواده ست. اگر نعش‌اش رو هم به اینجا برگردونن نمیخواد تحویلش بگیره».

«خیام» نمی‌دانست که بین پدرش با گروهبان چه حرف‌هائی رد و بدل شده بود. ولی گروهبان به او گفته بود «حقا که یه تُحفه‌ای مثل تو واقعا به درد اونور مرز میخوره». بعد وسایل «خیام» را به او برگردانده بودند و همراه دو سرباز

تا نقطه صفر مرزی برده بودند. سربازها یک مسیر مالرو را نشانش داده و به او گفته بودند «همین راه رو بگیر و برو تا برسی به روستای ترکیه. برو و دیگه پشت سرت رو هم نگاه نکن».

تَرک ایران با دلی شکسته

برای اولین بار چشمان «خیام» را پر ازاشک می‌دیدم. او باقی ماجرا را اینطور تعریف کرد:

- همونطور که با درد و اشک و گریه به پائین کوه و به سمت روستای ترکیه می‌رفتم از خودم می‌پرسیدم، اگه من جای دیگه‌ای به دنیا آمده بودم، باز هم سرنوشتم این بود؟ اون از خانواده و اینهم از کشوری که با من اینطور رفتار کرد. صدای اذان، مسجد و هر جای این مملکت برای من جز درد و رنج خاطره‌ای نداره. همه‌اش دروغ و ریا و فریب و تجاوز و بی حرمتی. آیا حق ماست که اینطور درد بکشیم؟

حرفی نزدم. بعد از لحظاتی سکوت به «خیام» گفتم:

–اینها ربطی به ایران نداره. همه‌اش به این حکومت جهنمی برمی‌گرده و این دین و آئینی که توی مغز ماها کردن. اینها هم ایران رو نابود کردن، هم انسانیت رو در این مملکت از بین بردن و هم باعث آوراگی ماها شدن.

کاملا آشکار بود که «خیام» علاقه‌ای به شنیدن آنچه می‌گفتم ندارد. حرفم را قطع کردم و او ادامه داد:

- وقتی به روستای ترکیه‌ای رسیدم قاچاقبَر و اون زوج گیلانی رو دیدم. هنوز اونجا بودن. چند روز بعد به استانبول منتقل شدیم. سه ماه بعد، با هزار بدبختی، با پولی که مادرم فرستاد خودم رو به آلمان رسوندم.

از «خیام» خواستم گفتگو را پایان بدهیم و غذا را هم بیرون خانه بخوریم و پس از آن صحبت را از سر بگیریم. با ماریا، سه نفره بیرون رفتیم و چند ساعت بعد به خانه بر گشتیم. اینبار تمرکز صحبت را بر چگونگی کسب آمادگی برای دادگاه گذاشتم و توضیح دادم:

–تا تشکیل دادگاه هنوز وقت زیادی داریم. تا آن زمان باید خلاصه‌ای از همه آنچه گفتین رو به زبان مناسب برای دادگاه تنظیم کنیم. از یک روانشناس که تخصص‌اش ضربه روحی است وقت بگیریم تا ضمن گواهی بر قابل باور بودن آنچه گفتین، بنویسه که تشخیص‌اش از علت لُکنت زبان شما چیه و تصریح کنه که چرا در مصاحبه با اداره امور پناهندگی در موقعیتی نبودین که برخی موضوع‌ها رو توضیح بدین. همه این مدارک رو به وکیل تحویل میدیم. چند هفته قبل از تشکیل دادگاه هم وقت داریم تا با مرور همه چیز، برای صحبت در دادگاه آماده بشین.

در پایان به «خیام» اطمینان دادم که شانس قبولی‌اش زیاد است.

حدود یک سال و نیم بعد، دادگاه «خیام» تشکیل شد. او به روشنی به پرسش‌های قاضی پاسخ داد و قبولی پناهندگی اش را دریافت کرد. مدتی بعد با ماریا، دوست دخترش، خانه مشترکی اجاره کردند و به زندگی مشترک خود ادامه دادند.

اِدیتور زندگی

یک سال بعد، برای آخرین بار «خیام» را دیدم. گفت در حال گذراندن کلاس زبان آلمانی است و قصد دارد بعدا به عنوان اِدیتور فیلم در یک شرکت خصوصی کار کند. تشویق‌اش کردم و در همان حال که برایش آرزوی موفقیت می‌کردم از او پرسیدم با فشار سنگین ضربات روحی چه می‌کند. روی بازوی چپ‌اش زد و با اشاره به شعر خیام گفت:

از نو فَلکی دِگر چُنان ساختمی... و با لبخند اضافه کرد:

- زندگی مثل اِدیت فیلم است. یه فیلم یکی دو ساعته از اِدیتِ تیکه‌های کوچک فیلم‌های خام ساخته میشه. در کنار اون دو ساعت فیلم، ده‌ها ساعت فیلم خام دیگه هست که آرشیو میشه یا دور میریزن. اونچه میمونه همون تیکه‌های به درد بخور و چینشِ درست‌شون کنار همدیگست. من تصمیم گرفتم اِدیتور فیلم زندگیِ خودم بشم. اونچه در خانواده و ایران و هر جای دیگه بر من گذشته رو آرشیو کردم و گذاشتم کنار! دیگه نمیخوام بذارم کسی برام «بِکن، نکُن یا خوب و

بد» تعیین کنه. حالا اینجا تو آلمان میخوام خودم برای خودم تصمیم بگیرم و قصه زندگی خودم رو خودم بنویسم، خودم اِدیتش کنم و خودم بسازمش.

در آغوشش گرفتم و برایش آینده خوب و خوشی آرزو کردم.

*****

روایت «خیام» نمونه نسل بعد از انقلاب ۵۷ است. نسلی که بیدار شده و به پرسشگری روی آورد و در مقابلِ نسل قبل خود ایستاد. نسلی که تلاش کرد با «اصلاحات» به جنگِ حکومت برود، ولی متوجه شد که این نظام ظرفیت هیچگونه اصلاحی ندارد. «جنبش سبز» آغازِ پایانِ امید بستن به اصلاحات بود. بسیاری از آن نسل از روند تحولات سیاسی سرخورده شدند. جنبش دانشجوئی برای سال‌ها با رکود مواجه شد. اما آن تجربه باعث شد تا نگاه‌ها هر چه بیشتر متوجه ریشه‌ها شود. اینگونه، اسلام سیاسی در سطح وسیع‌تری کنار زده شد و سکولاریسم هرچه بیشتر شناخته شد و قدرت گرفت. نتیجه نهائی این تحولات در دی‌ماه ۱۳۹۶خودش را نشان داد، آنجا که مردم کوچه و بازار در خیابان‌ها شعار سردادند: «اصولگرا اصلاح طلب، دیگه تمومه ماجرا».

روایت هشتم:

«لاله»؛ رویاهائی که با انقلاب ویران شد

تیرماه ۱۳۷۹محمد خاتمی رئیس جمهوری اسلامی وقت برای دیداری به آلمان آمده بود. ایرانیان از شهرهای مختلف آلمان به برلین می‌رفتند تا در تظاهرات‌های مختلفی اعتراض خود به این دیدار را ابراز کنند. احمد، یکی از دوستانم با ماشین به دنبالم آمده بود تا برای شرکت در تظاهرات به برلین برویم. در مسیر حرکت با یک زن و شوهر جوان ایرانی متقاضی پناهندگی هم قرار داشت. نیم ساعت بعد جلوی یک کمپ پناهندگی، لاله و همسرش کریم به ما ملحق شدند و به طرف برلین حرکت کردیم. لاله و کریم نُه ماه بود که به آلمان رسیده بودند. در طول سفر و آشنائی مختصر با هم، به آنها گفتم اگر مشکلی در پرونده پناهندگی پیدا کردند می‌توانند با من تماس بگیرند. بعد از آن دیگر ارتباطی با هم نداشتیم.

سه ماه بعد، در حالی که یک هفته بود به دلیل مریضی در خانه بودم، لاله به من زنگ زد. مؤدبانه سلام کرد و یادآور ملاقاتمان در چند ماه پیش شد. او را به یاد آوردم. توضیح داد که با همسرش دچار مشکل شده و خواهش کرد همدیگر را ببینیم و هفته بعد در یک کافه در مرکز شهر قرار گذاشتیم.

لاله ۴۱ ساله بود. قد متوسط و تیپ ورزشی داشت. سبزه‌رو بود و موهای پُرپشت سیاهی داشت. مثل همان بار اول که دیده بودمش موهایش کوتاه بود. چهره پراضطرابش توجهم را جلب کرد. اما چون در تماس تلفنی گفته بود که با همسرش مشکل پیدا کرده غافلگیر نشدم. آشفتگی‌اش نشان می‌داد موضوع جدیست. گفت برایش سخت است در یک محیط عمومی در باره مشکل‌اش صحبت کند، به همین خاطر به خانه من رفتیم.

در مسیر رفتن به خانه با مترو معلوم بود که خیلی بی‌تاب است. بالاخره طاقت نیاورد، سرش را کمی به طرف من آورد و با صدای آهسته پرسید: اگر من بخواهم طلاق بگیرم، تکلیف پرونده پناهندگی‌ام چی میشه؟

توضیح دادم که پاسخ به این سوال ساده نیست. بستگی دارد که چه کسی نفر اصلی پرونده است، او یا همسرش. اگر پرونده مشترک داشته باشند، باید دید هر کدام در مصاحبه پناهندگی چه گفته و چه دلایلی را مطرح کرده‌اند. اضافه کردم زمانی به این سوال می‌توانم پاسخ قطعی بدهم که مصاحبه پناهندگی را بخوانم. و نکته مهم دیگر این است که آیا هر دو بر سر این موضوع توافق دارند یا نه. لاله صحبت‌هایم را قطع کرد و پرسید: تکلیف دخترم چی میشه؟

–اگه بچه دارید، موضوع خیلی جدی‌تر و مهمتر میشه. متاسفانه در اغلب مواردی که زن و شوهر می‌خواهند جدا شوند، اگر توافق نداشته باشند، آسیب اصلی را بچه‌ها می‌بینند. بچه چند سالش است؟

- نُه سال...

وقتی به خانه رسیدیم، لاله بلافاصله به دستشوئی رفت. در طول صحبت، حدود هر نیم ساعت یکبار به دستشوئی می‌رفت. می‌گفت در مواقعی که اضطراب دارد تند تند باید به توالت برود. هوا گرم بود. پیشنهاد کردم روی بالکن بنشینیم. پرسید «همسایه ایرانی ندارین؟» گفتم، نه. گفت «برای من هم بهتره در بالکن بنشینیم، چون میخوام سیگار بکشم. بعد از سال‌ها دوباره سیگار کشیدن رو شروع کردم».

یک پارچ شربت خاکشیر آماده در یخچال داشتم. آن را روی میز گذاشتم. لاله لیوان اول را یکضرب سر کشید و تشکر کرد.

به لاله گفتم بهتر است اول هر سوال یا نگرانی دارد مطرح کند تا من بهتر بفهمم مشکل چیست. قبل از اینکه صحبت را شروع کند، توضیح داد که دخترش نزد یکی از دوستانش است. قرار شد تا زمانی که صحبت‌های ما ادامه دارد یکی دو بار از تلفن خانه به دوستش زنگ بزند تا خیالش در مورد دخترش راحت شود. بلافاصله با دوستش تماس گرفت و با دخترش هم صحبت کرد. بعد از آن گفتگو را شروع کردیم. آن روز صحبت‌های ما پنج ساعت طول کشید. لاله سرگذشتش را چنین روایت کرد:

رویاهائی که با انقلاب ویران شد

زمان انقلاب، لاله تازه وارد دانشسرای معلمی شده بود. دوست داشت چند سال دبیری کرده و تجربه جمع کند و بعدا در دانشگاه رشته علوم آزمایشگاهی را ادامه دهد. وقتی از علوم آزمایشگاهی صحبت می‌کرد، گویی از عشق گمشده‌ای می‌گفت. اما انقلاب ۵۷ رویایش را نابود کرد. پدرش که مدیر یک دبیرستان بود در راهپیمائی‌ها و اعتصاب‌هائی که در مدارس و دبیرستان‌ها برگزار می‌شد، شرکت نمی‌کرد. وقتی شاپور بختیار نخست وزیر شد، او علنا از بختیار دفاع کرده بود. همین باعث شد که بعد از انقلاب از آموزش و پرورش «پاکسازی» شود. برادر بزرگ لاله ۲۳ سال داشت و در دانشگاه طرفدار سازمان مجاهدین خلق شده بود. خواهر بزرگتر لاله ۲۱ سال داشت و طرفدار دکتر علی شریعتی بود. لاله که آنموقع ۱۹ سال داشت تحت تاثیر پدرش از شاپور بختیار حمایت می‌کرد.

مثل خیلی از ایرانی‌ها در آنزمان، خانه پدری لاله محل بحث و جدل بین اعضای خانواده بود که هر کدام یک تمایل سیاسی متفاوتی داشتند. لاله تعریف کرد وقتی بقیه فامیل، یعنی عموها و عمه‌ها و خاله‌ها و دائی‌ها با هم جمع می‌شدند و بحث می‌کردند، آخرسر کار به دعوا می‌کشید. یکعده طرفدار خمینی و انقلاب، یکعده همچنان طرفدار شاه و بقیه هم هر کدام طرفدار یک گروه دیگر بودند. بعد از انقلاب، لاله مدتی طرفدار دکتر شریعتی شد ولی به سرعت به قول خودش «دور سیاست را خط کشید».

همان ماه‌های اول انقلاب، پدرش را پس از اخراج می‌خواستند زندانی کنند که با پادرمیانی یکی از دائی‌های لاله که طرفدار خمینی بود این اتفاق نیفتاد ولی پدر خانه‌نشین شد. به خاطر سابقه پدر، لاله هم از دانشسرای تربیت معلم اخراج شد. پس از آن، به امید باز شدن دانشگاه‌ها که شاید به دانشگاه برود، او هم خانه‌نشین شد. این تجربه باعث شد تا لاله از همان آغاز از انقلاب اسلامی فاصله بگیرد. او، پدر و مادرش اگرچه همچنان از پهلوی دفاع می‌کردند، اما از ترس دستگیری آنرا ابراز نمی‌کردند.

ازدواج برای رهاندن یک اعدامی

سال ۱۳۶۰ در هنگامه‌ای که مخالفان جمهوری اسلامی، به‌خصوص طرفداران سازمان مجاهدین خلق را روزانه اعدام می‌کردند، یکی از پسر عموهای لاله به اسم کریم که کارمند و طرفدار سازمان مجاهدین بود دستگیر شد ولی بعد از چند روز با پادرمیانی یکی از دائی‌های لاله که آنموقع در کمیته آدم پرنفوذی بود آزادش کردند. قبل از آزادی کریم شرط کردند در صورتی آزاد خواهد شد که پس از بیرون آمدن از زندان دور فعالیت سیاسی را خط بکشد و ازدواج کند. افراد فامیل دور هم جمع شدند تا برای این موضوع راهی پیدا کنند و بی آنکه با لاله صحبتی در اینباره شده باشد، پدر او زیر فشار بقیه خانواده با ازدواج دخترش و کریم موافقت کرد.

وقتی لاله از موضوع با خبر شد مخالفت کرد. گفت که اصلا قصد ازدواج ندارد و منتظر است تا دانشگاه‌ها باز شود و به دانشگاه برود. در شرایطی که هر روز رادیو و تلویزیون خبر اعدام ده‌ها نفر را اعلام می‌کردند، افراد فامیل، لاله را زیر فشار روحی شدید قرار دادند که اگر ازدواج با کریم را رد کند او را اعدام خواهند کرد. به این ترتیب، لاله که مخالف ازدواج بود، تن به عروسی با پسرعمویش کریم داد تا جان او را نجات دهد.

کریم، بعد از آزادی از زندان، با اخراج از اداره ناچار شد از طریق شغل آزاد امرار معاش کند. لاله با امید اینکه با فرونشستن موج اعدام‌ها اوضاع ایران تغییر کرده و دانشگاه‌ها باز خواهد شد و شاید همه چیز عادی شود، از باردار شدن جلوگیری می‌کرد. سال‌ها به همین منوال گذشت. لاله در کارهای مغازه به کریم کمک می‌کرد. هرچه می‌گذشت

رابطه آنها با هم بدتر می‌شد. چندبار کوتاه از هم جدا شدند، ولی هربار بهم برگشتند و با بی‌میلی زندگی مشترک را ادامه دادند. تا اینکه لاله سال ۱۳۶۹ بطور ناخواسته باردار شد. در این برهه امیدش را به آینده بهتر از دست داده و رویاهایش را کنار گذاشته بود. او حالات روحی‌اش در آنزمان را اینطور بیان کرد:

–اونموقع دیگه سی و یک سالم بود. افسرده بودم. با مردی زندگی میکردم که نمی‌خواستم و دوستش نداشتم. خیلی از دوستام اعدام شده یا در زندان بودن. جنگ تازه تموم شده بود و کریم تونسته بود با وجود بالا و پائین شدن‌های زیاد و چند بار عوض کردن شغل، بالاخره در کارِ خودش جا باز کنه. وضع زندگیمون به لحاظ مادی خوب بود. وقتی ناخواسته باردار شدم، دیگه تسلیم شدم. گفتم شاید بچه به دنیا بیاد و دنیامون عوض بشه. فکر کردم بچه اگه به دنیا بیاد عشقِ به بچه یه معنای دیگه‌ای به زندگی میده و اینطوری از این افسردگی نجات پیدا میکنم.

لاله به اینجای حرف که رسید سکوت کرد. لبش را می‌خورد. اشک در چشم‌هایش جمع شده بود. فندک روی میز را برداشته و با آن بازی می‌کرد. بلند شد، سیگاری به لب گذاشت، آنطرفتر رفت، سیگارش را روشن کرد و دودش را به سمت دیگر داد. با صدای بغض کرده به یکی از گل‌های روی بالکن اشاره کرد و گفت:

- خیلی قشنگه. معلومه خوب به گل‌ها میرسین.

–راستش زیاد از رسیدگی به گل‌ها سر در نمیارم. ولی هفته ای دو بار بهشون آب میدم و وقتی وضع هوا خیلی خراب باشه میارمشون توی خونه...

برگشت و روی صندلی نشست. یک پُک محکم به سیگارش زد و پرسید:

–من مادر بدی هستم، نه؟

–چرا این حرف رو میزنین؟

–الان خیلی از مسائل رو بهتر از ده سال پیش می‌فهمم. اون موقع افسرده بودم و امیدم رو به همه چیز از دست داده بودم. فکر می‌کردم اگه بچه‌دار بشم، همه چیز خوب میشه.

کمی مکث کرد. سیگارش را در جاسیگاری با فشار خاموش کرد. یک لیوان شربت خاکشیر برای خودش ریخت و بعد از یک جرعه، در حالی که سرش را بالا گرفته و تلاش می‌کرد اشک نریزد ادامه داد:

–راستش رو بخواین باردار شدنم ناخواسته نبود. ولی به کریم اینطور گفتم. خودم میدونستم. چاره ای نداشتم، این بچه منو نجات داد وگرنه نمیدونم اصلا زنده میموندم یا خودکشی میکردم. ولی در این ده سال، به‌خصوص این یک سالی که در آلمان هستم، به این فکر میکنم که چرا من یه بچه رو به این دنیای کثافت آوردم؟ آیا من حق داشتم به خاطر زندگی خودم، مسئول به دنیا اومدن یه بچه به این دنیای پر از ظلم و بدبختی بشم؟

معلوم بود که خیلی وقت است می‌خواست این حرف‌ها را بزند و خودش را خالی کند. به او گفتم:

- من شما رو قضاوت نمی‌کنم. اینکه از من می‌پرسین «آیا من مادر بدی هستم»، شاید به این خاطره که نگران هستین من چه قضاوتی در مورد شما داشته باشم، ولی اینطور نیست. این یه موضوع کاملا شخصی و البته یه موضع اخلاقیه. کسی که جای شما نبوده، نمیتونه در مورد اینکه چرا شما اون تصمیم رو گرفتین قضاوت کنه. از نظر من مهم اینه که بچه شما چه حسی داره. آیا از شما عشق و محبت میگیره؟ آیا کنار شما احساس امنیت داره و حس میکنه که شما باهاش هستین؟ اگه اینطوریه، چه خوب. چند سال بعد که بزرگتر شد، میتونین کم کم و به زبان مناسب حقیقت موضوع رو بهش بگین. اگر فکر میکنین ناراحتی وجدان، شما رو رها نمیکنه، با دخترتون حرف بزنین. اگه میخواین کسی شما رو ببخشه، اون آدم کسی نیست جز دخترتون. به نظر من وقتی او میبینه که چطور شما سرشار از عشق، اونو دوست دارین و در هر شرایطی براش بوده و هستین، خوشحال میشه ببینه تولدش به شما زندگی تازه داده. این فقط شما نیستین که به او زندگی دادین، اونم به شما زندگی دوباره داده. اگه نظر منو میخواین بدونین، میگم اسیر گذشته نمونین، به آینده نگاه کنین و سعی کنین با عشق و محبت اون رو بسازید.

وقتی گفتم «این فقط شما نیستید که اونو به دنیا آوردین، دخترتون هم به شما زندگی و حیات دوباره داده»، لاله شروع کرد به گریه کردن. وقتی صحبت‌های من تمام شد، به طرف من آمد و مرا در بغل گرفت و گفت:

- ممنون که منو درک می‌کنین. حس خوبی دارم که تونستم این حرف‌ها رو که یه عمر توی سینه حبس کرده بودم بیرون بریزم.

لاله به دستشوئی رفت و صورتش را شست. وقتی به بالکن برگشت چهره اش کمی باز شده بود. با لبخند ملایمی پرسید: با چای چطورید؟

داشت به خوبی موضوع را عوض می‌کرد. چای درست کردم و در حالی که کم کم، آفتاب غروب می‌کرد لاله روایت‌اش را پی گرفت.

تظاهرات کوی دانشگاه تهران

حال روحی لاله بعد از تولد دخترش خیلی بهتر می‌شود. در سال‌های اول بزرگ شدن دخترش، زندگی با کریم برای لاله بیشتر قابل تحمل شده بود. اما به تدریج در مورد تربیت بچه با هم دچار اختلاف شدند. لاله بارها به فکر به طلاق می‌افتاد اما از ترس اینکه سرپرستی دخترش را از او بگیرند منصرف می‌شد.

چند سال بعد، در تیرماه سال ۱۳۷۸ تهران چند روز شاهد تظاهرات دانشجویان و سرکوب آنها توسط نیروهای امنیتی بود. دامنه درگیری‌ها به فراتر از دانشگاه و خوابگاه دانشجویان کشیده شده و در چند شهر دیگر نیز نیروهای امنیتی به سرکوب دانشجویان پرداختند. کریم در درگیری‌هائی که در خیابان‌های اطراف دانشگاه تهران در جریان بود شرکت می‌کرد. یکبار در جنگ و گریز با نیروهای امنیتی تعدادی از تظاهرکنندگان را به داخل مغازه اش برد و به آنها پناه داد. نیروهای امنیتی بعد از مدتی در مغازه را شکستند و افرادی را که در آنجا بودند به شدت مورد ضرب و جرح قرار دادند و بعد با خود بردند. کریم موفق شد همراه چند نفر دیگر از طریق حیاط و ساختمان پشتی فرار کند. بعد از آن، برای مدت کوتاهی در یکی از شهرستان‌ها مخفی شد و سپس با کمک برادرش یک قاچاقبَر پیدا کرد و از ایران خارج شد و به ترکیه رفت. مدتی بعد نیز لاله و دخترشان به او پیوستند و از آنجا همگی خود را به آلمان رساندند.

در ادامه لاله توضیح داد از زمانی که در آلمان هستند با خودش یک درگیری درونی دارد. از خودش می‌پرسد اگر در ایران ناچار بود به زندگی با کریم تن بدهد، آیا اینجا هم باید به این اجبار تن دهد؟ بعلاوه از آنجا که با قوانین آلمان آشنا نبود نمی‌دانست اگر درخواست طلاق دهد چه خواهد شد، تکلیف درخواست پناهندگی چه خواهد شد. و مهمتر اینکه می‌خواست سرپرستی دخترش را خودش داشته باشد.

قرار شد در دیدار بعدی صورتجلسه (پروتکل) مصاحبه خودش و کریم با اداره پناهندگی را همراه بیاورد تا جوانب مختلف و گزینه‌های ممکن را بررسی کنیم.

هفته پس از آن، بار دیگر ملاقات کردیم. بعد از مطالعه مصاحبه‌ها با اداره پناهندگی، به لاله گفتم از نظر من شانسی برای قبولی پناهندگی ندارند. زیرا به سوالات آنطور که باید جواب نداده‌اند و بین جواب‌های کریم و لاله تناقض‌هائی هست که شانس قبولی را کم می‌کند. تصریح کردم که نفر اصلی پرونده کریم است و در صورتی که لاله بخواهد درخواست طلاق بدهد لازم است درخواست مستقل خودش را برای پناهندگی ارائه دهد. اما از آنجا که دلایل قابل قبولی از نظر اداره پناهندگی ندارد، اگر هم چنین درخواستی بدهد شانسی نخواهد داشت. لاله از شنیدن این حرف‌ها خیلی ناراحت شده بود. به او گفتم که آنها اولین افرادی نیستند که با وجود حقیقت بودن دلایل درخواست پناهندگی، به دلیل عدم آمادگی و پاسخ‌های نادقیق به سوال‌ها، جواب رد گرفته اند. چندین ایده و فکر را با هم صحبت کردیم. قرار شد در مورد مسائل فکر کند و هفته بعد همدیگر را ببینیم.

در ملاقات بعدی، لاله جوابِ رد اداره پناهندگی را که همان روز به دستش رسیده بود همراه داشت. نامه و جواب رد را خواندم و دلایل ردی را برایش توضیح دادم. لاله ناگزیر بود که همچنان با کریم بماند. می‌بایست از طریق وکیل به درخواست رد پناهندگی شکایت می‌کردند و پس از آن هم یک سال و نیم تا دو سال و نیم منتظر می‌ماندند تا دادگاه به پرونده‌شان رسیدگی کند.

تلاش برای شروع زندگی دوباره

ملاقات بعدی من با لاله سه ماه بعد بود. در این فاصله آنها از کمپ پناهندگی خارج شده بودند و در یک خانه شخصی زندگی می‌کردند. کریم اجازه کار گرفته بود و در انبار یک شرکت بزرگ کار می‌کرد. لاله خیلی عصبی و ناراحت بود. گفت چند بار کریم و او با هم دعوا کرده بودند و کریم یکبار او و دخترشان را زده است و اینطور نتیجه گرفت:

–دیگه نمیخوام به زندگی با کریم تن بدم. اصلا برای خودم زندگی نکردم. الان ۱۹ سال گذشته. ۱۹ سال یه عمره. هرچی رویا و آرزو داشتم به باد رفت. این انقلاب لعنتی من و نسل منو سوزوند. الان هم یه دختر ۹ ساله دارم. چرا اون باید تاوان این وضعیت رو بده. من تصمیمم رو گرفتم. از کریم جدا میشم. مدارک تحصیلیم رو ترجمه کردم، میخوام برم دنبال درس و دانشگاه. با هر کی صحبت میکنم بهم میخندن. میگن اینا خواب و خیاله. که این کارا، با این سن، با یه دختر کوچیک و در حالی که جواب ردی پناهندگی دارم امکانپذیر نیست. شما چی میگین؟

این چندمین بار بود که لاله در باره جدائی از کریم حرف می‌زد، ولی هیچ قدم عملی برنداشته بود. می‌دانستم که برایش ساده نیست. حالا هم از ادامه تحصیل در دانشگاه صحبت می‌کرد. خیلی عصبانی و در عین حال خیلی مصمم به نظر می‌رسید. به او گفتم:

–دلیلی نمی‌بینم که نتونین. اگه بخواین حتما میتونین. اما فقط خواستن کافی نیست. باید جوانب کار رو خوب بسنجین. برای رسیدن به هدفِ باید برنامه داشته باشین و قدم به قدم جلو برین، وگرنه کمی که جلو رفتین، ممکنه یهو به عقب برگردین.

این گفتگو مقدمه‌ای شد برای آنکه جوانب مختلف موضوع را با لاله بررسی کنیم: زمان مناسب برای طلاق کی است و تا آن زمان چطور می‌تواند دعواهایش با کریم را کنترل کند؟ چطور می‌تواند به کریم بفهماند که رابطه جنسی نمی‌خواهد و او باید به این خواست لاله احترام بگذارد؟ اگر دعوا به خشونت علیه لاله یا بچه ختم شد، چه باید بکند؟ اگر شانس قبولی پناهندگی در دادگاه خیلی پائین است، چه راه یا راه‌های دیگری برای گرفتن اقامت وجود دارد؟ چطور می‌شود با وجود محدودیت‌ها برای پذیرش دانشگاه اقدام کرد؟

برای تامل و نتیجه‌گیری در این موارد، چند بار دیگر همدیگر را دیدم. لاله توانسته بود خواستش برای نداشتن رابطه جنسی را به کریم بقبولاند. در مورد جدائی هم تصمیمش را به او گفته بود. هربار که همدیگر را می‌دیدیم خیلی پرانرژی بود و به آینده خیلی امیدوار نگاه می‌کرد. تا اینکه یکبار خارج از روال معمول به من تلفن کرد و با گریه خواهش کرد هرچه زودتر همدیگر را ببینیم. عصر همانروز همدیگر را دیدیم. گفت که شب قبل کریم درگیری داشته و ماجرا را این طورشرح داد:

- تقریبا ساعت ۱۰ شب بود که دخترم رو خوابوندم. مدتی بود که من و دخترم در اتاق خواب می‌خوابیدم و کریم در اتاق دخترمون. توی اتاق نشیمن داشتم تمرین‌های زبان آلمانی رو حل میکردم که کریم آمد سراغم. اول منو نوازش داد ولی دستش رو پس زدم. بهم فهموند که میخواد با من سکس داشته باشه. بهش گفتم ما در این مورد حرفامون رو زدیم. ما دیگه زن و شوهر نیستیم. ما هم‌اتاقی هستیم و بخاطر دخترمون با هم زیر یه سقف زندگی می‌کنیم. ولی او ول‌کن نبود. جر و بحث بالا گرفت، منو زد و پرت کرد روی مبل و میخواست بهم تجاوز کنه. بخاطر سر و صدای من میخواست دهنم رو با دستش ببنده که دستش رو محکم گاز گرفتم. همه چیز از کنترل خارج شده بود و خیلی سر و صدا بالا گرفت. دخترم بیدار شده و خودش رو انداخت وسط ما و دستاش رو حلقه کرده بود دور کمرم. من دیگه هیچی نفهمیدم. دخترم رو سفت گرفته بودم و فقط داد میزدم. همه اینها شاید ده دقیقه یا یه ربع طول کشید. چندین و چند بار صدای زنگ خونه رو شنیدم. همونطور که دخترم رو گرفته بودم، عقب عقب رفتم سمتِ در و در رو باز کردم. یکی از همسایه‌ها جلوی در بود. نمی‌فهمید که ما به فارسی چی میگیم. فقط میدونست که دعوا شده. کریم رفت توی آشپزخونه و من همونطور که گریه می‌کردم سعی کردم به همسایه بگم که چی شده، که بهم گفت به پلیس زنگ زده. کمی آروم گرفتم. میترسیدم برم توی خونه. همون جلوی در ایستاده بودم. کمی بعد چهار تا پلیس اومدند. یکیشون زن بود. دو تاشون رفتند توی خونه با کریم صحبت کردند. خانم پلیس و یکی دیگه با من صحبت کردند. نیم ساعت بعد، کریم رو با یه چمدون از خونه بیرون بردن. همه چیز آروم شده بود. به من گفتن کریم تا ده روز اجازه آمدن به خونه

رو نداره. توصیه کردن وکیل بگیرم. یه کارت بهم دادند و گفتن فردا می‌تونم برم اداره پلیس صورتجلسه گزارش پلیس رو بگیرم.

همانطور که لاله صحبت می‌کرد ترس را در چهره اش می‌دیدم. حالت‌های مختلف را بررسی کردیم و یک خانم وکیل را که هم در امور خانواده تخصص داشت و هم در امور خارجیان به او معرفی کردم. به لاله یادآور شدم تا حالا چندین بار از تمایلش برای درخواست طلاق گفته اما عملا هیچ اقدامی‌نکرده و از او پرسیدم آیا مطمئنه که اینبار اقدام می‌کنه؟ در جوابم گفت:

–راست میگین. من خیلی مُردد بودم. بخاطر رابطه خانوادگی که داریم، بالاخره کریم پسرعموی منه. همه‌اش به پدرم و خانواده‌ام فکر می‌کنم که اگر من درخواست طلاق بدم، فامیل پشت سرم چی میگن و خانواده، به‌خصوص پدرم چی فکر میکنه.

–شما همیشه میگین از این زندگی راضی نبودین. این رو خانواده شما و فامیل هم میدونن. بهشون حقیقت رو بگین. اگر امروز حرفهاتون رو نزنین، فردا یا پس فردا مجبور میشین خودتون رو شدیدتر خالی کنین. چرا به خودتون فشار بیخود وارد می‌کنین. موندن یا نموندن با کریم یا طلاق گرفتن حق شماست. به دیگران فکر نکنین. این زندگی شماست. شما اجباری ندارین چیزی رو که برای خودتون درست میدونین به دیگران توضیح بدین. به خودتون و دخترتون فکر کنین. اگر براتون خانواده‌تون مهمه، بذارید همه چیز رو از خود شما بشنون. با اونها صحبت کنین و بگین اون چیزی رو انتخاب کردین که برای خودتون و دخترتون درست میدونین.

لاله از من خواهش کرد از وکیل قرار بگیرم. چند روز بعد جلوی دفتر وکیل همدیگر را دیدیم. صحبت با وکیل طولانی شد. لاله در سه مورد به وکیل وکالت داد: جدائی و طلاق، امور اقامتی. شکایت علیه کریم.

وقتی از دفتر وکیل بیرون آمدیم، روی اولین نیمکتی که به آن رسیدیم نشست. چند لحظه ساکت بود و گفت:

–حالا دیگه باورم میشه، تموم شد!

بعد از آن، زندگی لاله بالا و پائین‌های زیادی داشت.

تحقق رویای ویران شده

با شکایت وکیل علیه کریم، او خانه مشترک با لاله را ترک گفت و به خانه دیگری نقل مکان کرد. بعدها از لاله معذرت خواست و خواهش کرد که شکایتش را پس بگیرد چرا که ممکن است شغل و شانس دریافت اقامت را از دست بدهد. لاله شکایتش را پس گرفت. مدتی بعد با تغییراتی که در قانون اقامت در آلمان ایجاد شد، کریم توانست اقامت بگیرد. برای گرفتن اقامت باید درخواست پناهندگی را پس می‌گرفت و برای گرفتن پاسپورت به کنسولگری جمهوری اسلامی مراجعه می‌کرد. به دلیل آنکه با لاله فرزند مشترک داشتند، این امکان وجود داشت تا آنها هم از طریق او اقامت بگیرند. لاله همان زمان این پیشنهاد را رد کرد.

کریم تا یک سال پس از جدائی می‌توانست هفته‌ای یکبار دخترش را فقط در ساختمان اداره کودکان و نوجوانان و با حضور یکی از کارمندان ببیند. بعد از یکسال این محدودیت برداشته شد و دخترش می‌توانست هفته ای یک شب نزد پدر بخوابد. یکبار کریم بدون اطلاع لاله، دخترشان را به کنسولگری جمهوری اسلامی برد و برای او شناسنامه و پاسپورت درخواست داد. لاله از طریق دخترش از این موضوع با خبر شد و موضوع را به وکیل اطلاع داد. در پیگیری‌های اداری و سرانجام با حکم دادگاه، برای پیشگیری از آنکه کریم بچه را به ایران ببرد، هر نوع ارتباط او با دخترش برای دو سال ممنوع شد.

لاله توانست سرانجام در کنار بچه‌داری، یادگیری زبان، دوندگی‌های اداری، با وجود مشکلات و فشارهای روحی، پذیرش دانشگاه را بگیرد و در رشته مورد علاقه‌اش، علوم آزمایشگاهی به تحصیل بپردازد. دانشگاه او در شهر دیگری بود و هر هفته باید برای رفت و آمد چند ساعت وقت صرف می‌کرد. اداره خارجیان بطور اتفاقی از تحصیل لاله در دانشگاه تحصیل مطلع شد و این را به اطلاع اداره سوسیال (تامین اجتماعی) که هزینه‌های ماهیانه لاله و

دخترش را تامین می‌کرد رساند. در پی آن اداره سوسیال لاله را موظف کرد هفته‌ای یک نوبت خودش را به اداره خارجیان معرفی کند. با کمک وکیل اما این محدودیت‌ها برداشته شد و لاله توانست به تحصیل را ادامه دهد.

لاله بعد از چند سال فارغ‌التحصیل شد و توانست در یک شرکت بزرگ استخدام شود و از این طریق اقامت بگیرد. دختر لاله، بعد از طی کردن سال‌های پر از اضطراب، توانست در دبیرستان دانش‌آموز نمونه شود.

در مجموع هفت سال طول کشید تا لاله بتواند اقامت بگیرد و زندگی جدیدش را آنطور که خودش می‌خواهد پیش ببرد.

*****

زندگی لاله و خانواده‌اش نمونه‌ای از زندگی هزاران خانواده‌ای است که به دلیل انقلاب اسلامی به شدت ضربه خورده و سرنوشتشان کاملا به مسیر دیگری افتاد. برخی افرادِ خانواده و فامیل به دلیل گرایش‌ها و تمایلات سیاسی مختلف در مقابل هم قرار گرفتند. پدر لاله که مدیر با تجربه یک دبیرستان بود «پاکسازی» و خانه‌نشین شد. لاله که تازه دانشسرای معلمی را آغاز کرده بود و با آرزوی تحصیل دانشگاهی در رشته مورد علاقه‌اش، شب و روز می‌گذراند، اخراج و خانه‌نشین و پس از آن مجبور به ازدواج با مردی شد که نمی‌خواست و عاقبت، بچه‌ای را به دنیا آورد که اگر سیر حوادث اینگونه رقم نمی‌خورد، شاید هیچگاه به دنیا نمی‌آمد.

در همین حال، لاله نمونه زنی است که تسلیم «سرنوشت» نشد و با وجود همه فراز و نشیب‌ها و تردیدها و عقب انداختن تصمیم‌های تعیین‌کننده که خیلی زودتر باید می‌گرفت، نهایتا در ۴۱ سالگی زندگی‌اش را به مسیری انداخت که خودش می‌خواست.

روایت نُهم:

«سارا»؛ سرسخت و پر تلاش، به دنبال ساختن دنیایی جدید

در اتوبوس به طرف مرکز شهر در حرکت بودم. تلفنم زنگ خورد، آقای «شُرودِر» بود. از وکلائی که سالهاست او را می شناسم. گفت یکی از موکلینش، «سارا»، یک خانم ایرانی نزد اوست و مایل است در باره اش با من حرف بزند. در ایستگاه بعدی از اتوبوس پیاده شدم و در گوشه ای آرام نشسته و صحبتهایمان را ادامه دادیم.

آقای شُرودِر گفت سارا به سختی آلمانی صحبت می کند. نزدیک یک سال است در آلمان است. درخواست پناهندگی اش رد شده و منتظر دادگاه است. کسی که قابل اعتماد باشد و بتواند او را همراهی کند نمی شناسد و پرسید آیا میتوانم داوطلبانه برای ترجمه، سارا را همراهی کنم. موافقت کردم. همانجا با سارا کوتاه صحبت کردم. شماره تلفنش را گرفتم. قرار شد، روز بعد همدیگر را ببینیم. با آقای شُرودِر هم صحبت کردم، یک قرار جدید برای هفته آینده به سارا داد و قرار شد تا آنموقع با سارا صحبت کرده، مدارکش را بخوانم و در قرار بعدی با وکیل او را همراهی کنم.

دقیق و ریز بین

روز بعد در کتابخانه مرکزی شهر سارا را دیدم. ۲۷ ساله بود، قدی کوتاه و موهای فرفری ریز داشت. عینک بزرگی بچشم داشت که بخشی از صورتش را پوشانده بود. در گوشه آرامی در کتابخانه که بشود صحبت کرد نشسته و صحبتهایمان را شروع کردیم.

خودم را معرفی کردم و گفتم آقای شُرودِر را سالهاست می شناسم. وکیل با تجربه ای است. مایل است به شما کمک کند، اما بدون مترجم نمی شود. ادامه دادم که مددکار اجتماعی در امور پناهندگی هستم، مترجم نیستم، اما می توانم داوطلبانه او را نزد وکیل همراهی کنم. شرایط خودم را هم از همان اول اعلام کردم؛ اینکه با من صادق باشد و همه حقیقت را بگوید. گفتم مهم نیست که در مصاحبه با اداره پناهندگی به آنها چه گفته است، مهم این است که با من همه حقیقت زندگی اش را بگوید. بعد از بررسی پرونده و در مشورت با خودش و وکیل، تصمیم خواهیم گرفت که چه مطالبی برای دادگاه لازم است و چطور باید خودش را آماده کند. همچنین به او اطمینان دادم گفته های او نزد من کاملا خصوصی می ماند و می تواند بدون نگرانی هر حرفی دارد بزند.

سارا بسیار مودب بود. با دقت به حرف ها گوش می داد و یاداشت برداری می کرد. چند سوال در مورد خود من و کارم مطرح کرد. پرسید چه مقدار حق الزحمه باید به من پرداخت کند. توضیح دادم که من داوطلبانه کار می کنم و نیاز به پرداخت هیچ مبلغی نیست. تعجب کرد و گفت در تقریبا یک سالی که در آلمان زندگی می کند از چند نفر برای همراهی نزد اداره ها یا وکیل خواهش کرده، اما به دلایل مختلف قبول نکرده یا درخواست پول کرده اند. توضیح دادم این امری طبیعی است و نباید بر این اساس آنها را مورد قضاوت قرار داد. در عین حال همیشه افرادی هم هستند که داوطلبانه به دیگران کمک می کنند، منتهی ممکن است پیدا کردنشان راحت نباشد.

بعد از این آشنائی اولیه خواهش کردم مدارکش را به من بدهد. مصاحبه با اداره پناهندگی فقط هشت صفحه و جواب رد او ۱۲ صفحه بود. پرسیدم آیا از دلایل رد شدن درخواست پناهندگی اش اطلاع دارد. چند نکته را گفت، اما دقیق و کامل نبود. بعد از مطالعه پرونده، دلایل رد را بطور دقیق به او توضیح دادم. اشاره کردم مصاحبه با او خیلی کوتاه بوده و فقط هشت صفحه است. معلوم شد سوالات بیشتری از او پرسیده شده، اما در مصاحبه آورده نشده است. در چند

مورد موضوعاتی را توضیح داده بود که بازپرس باید در موردش سوالات بیشتری مطرح می کرد ولی نپرسیده بود. مشخص بود بازپرس وظیفه اش را خوب انجام نداده است. قرار شد دلیل فرار از ایران را روز بعد صحبت کنیم. خواهش کردم در خانه در مورد جزئیاتی که می خواهد فردا صحبت کند فکر کرده و آنها را در یک گاهشمار به ترتیب زمانی تنظیم کند.

روز بعد در یک پارک سارا را دیدم. دفتر گاهشمار را نشانم داد. مطابق جدولی که گفته بودم مهمترین موضوعات را نوشته بود. دقت و مسئولیتی که او در تنظیم گاهشمار به کار برده بود، نشانه مثبتی بود که می توان با او خوب کار کرد.

خانه ناپدری

هوا خوب بود. جائی که در پارک انتخاب کرده بودم آرام بود و سارا می توانست راحت از خودش و دلایل فرارش از ایران صحبت کند. او روایتش را اینطور شروع کرد:

ـ «سه ساله بودم که پدرم فوت کرد. دو سال بعد از اون مادرم به مرد دیگری ازدواج کرد. مردی که من اون رو «بابا» صدا می کردم. بابا هم ازدواج کرده و همسرش فوت کرده بود و او هم سه تا بچه از همسر فوت شده اش داشت. بابا هفده سال از مامان بزرگ تر بود. دختر بزرگش ازدواج کرده بود و رفته بود. دو تا پسر دیگه اش یکی هفت سال و یکی هم ۱۲ سال از من بزرگتر بودند. من اون ها رو داداش صدا می زدم. بعدها که بزرگ تر شدم فهمیدم اونها برادر ناتنی ام هستند. بابام (نا پدری) فرش فروش بود. آدم خیلی مذهبی و خیلی متعصبی بود. یادم میاد وقتی ده سالم بود، یه روز بعد از ظهر، خارج از روال همیشگی اومد خونه. من یه دامن پوشیده بودم و جوراب هم نداشتم. وقتی من رو دید با مادرم دعوا کرد. مادرم می گفت حالا چیزی نشده، آخه این بچه س هنوز. همین یه بهانه ای شد که بابا حسابی با مادرم دعوا کرد و منم فرار کردم رفتم توی اتاق خودم. کمی بعد بابا اومد توی اتاق و منو زد زیر بغلش و بُرد توی آشپزخانه. مادرم داد می زد و بابا رو قسم می داد و می گفت من غلط کردم. هر چی میخوای بکنی با من بکن، این بچه رو ول کن. گناه داره و...

ترسیده بودم، نمی دونستم بابام می خواد چکار کنه. فقط گریه می کردم و توی هوا دست و پا می زدم. بابام همینطوری توی قاشق چنگال ها می گشت تا بالاخره یه قاشق چای خوری بیرون کشید. من همینطوری داد می زدم و نمی دونستم میخواد چکار کنه. مادرم تا میامد طرفش، بابا محکم هولش میداد عقب و اونهم تِلوتِلو میخورد و می افتاد زمین. بابا دست کرد توی جیبش و فندکش رو درآورد. روشنش کرد. منو گذاشت وسط دو تا پاهاش. نمیتونستم تکون بخورم. شعله فندک رو گرفت زیر قاشق چای خوری. در یک چشم بهم زدن منو خواباند روی رونش و قاشق داغ رو چسبوند روی قوزک پای راستم. من داد می زدم و گریه می کردم. مامانم بالاخره منو از دست بابا در آورد. بابا رو به مادرم داد می زد «این شد یه درس عبرت براش. اگه داغی این قاشق رو نتونه تحمل کنه، ببین عذاب جهنم اون دنیا باهاش چکار میکنه. اگه نتونی دخترت رو درست تربیت کنی، آتش جهنم اول دامن خودت رو میگیره. بخاطر خودت و خودم و برای خودش درست تربیتش کن. کاری نکن که عذاب اون دنیا رو اینجا جلوی چشمتون بیارم و ...».

همه جا آقا بالا سر

وقتی سارا صحنه داغ شدن قوزک پا رو تعریف میکرد، جق جق گریه اش در اومد. آرام گریه میکرد و سرش را کمی برگردانده بود آنطرف تر و نمی تونست به چشمای من نگاه کنه. گاه و بیگاه که کسی از نزدیک ما رد می شد، صدای گریه اش رو خفه می کرد. کمی که خودش رو جمع و جور کرد، اینطور ادامه داد:

- بعد از اون روز دیگه من هیچ وقت توی خونه دامن نپوشیدم و همیشه هم جوراب پام بود. از اون روز ترس از خدا و جهنم جلوی چشمم بود. خیلی مومن شدم. بزرگتر که شدم کلاس قران می رفتم. هر وقت مهمان به خونه ما می اومد، من توی اتاقی دیگه ای بودم و فقط اگر دختر داشتند میتونستم بیام بیرون و با هم بازی میکردیم.

همینطوری که من بزرگ می شدم، برادرها هم بزرگ می شدند. بابا تقریبا هر روز یه چیزی رو بهانه می کرد و به مامان دعوا می کرد. بعضی وقت ها هم با سیلی و لگد میزدش. برادر بزرگترم، احمد، هر وقت بابا نبود یه چیزی رو بهونه می کرد و به مامان یا من بند می کرد و دعوا راه می انداخت. بعد از هر بار مهمانی، دعوا و کتک خوردن من

و مامان از بابا یا احمد یه چیز عادی شده بود. از همون ده سالگی و بعد از اینکه بابام منو با قاشق داغ کرد، مادرم بهم گفته بود که بابام، ناپدری من است و خواهر و برادرام، ناتنی هستند».

همینطور که حرف می زدیم رو به یه دختر جوان که با دوچرخه از روبروی ما عبور می کرد، انداخت و گفت:

- می بیند چقدر آروم و راحته. می بینید باد چطور توی موهاش چنگ میزنه. یه دامن نازک هم پوشیده و عین خیالش نیست. طوری داره میره که اِنگار کسی توی این دنیا نیست و اصلا کسی اون رو نمیبینه. ما زن ها توی ایرون، توی خونه یا دانشگاه یا مهمانی و محله یا توی خیابون هزار تا آقا بالاسر داریم. هر لباسی هم بپوشیم بالاخره یکی پیدا میشه که به ما گیر بده و بِکن ونکُن تعیین کنه. بدتر از همه اینکه خیلی جاها این خودِ زن ها هستن که برای زن های دیگه تعیین تکلیف می کنن. ما زن ها هزار تا نقاب داریم که بسته به موقعیت، باید یکی از این نقاب ها رو بزنیم روی صورت. دیگه طوری شده که اصلا یادمون رفته که کی هستیم و چی میخوایم. خودِ خودمون رو یادمون رفته».

- گفتم البته فقط زن ها نیستند که نقاب می زنند، مردها هم همینطورند. آخوندها با سیستمی که توی ایران ایجاد کردند مردم رو به ریاکاری عادت دادند. اضافه کردم خوشحالم که این چیزها رو میبینه و میگه. خیلی ها همین رو هم نمی بینند یا حاضر نیستند اون رو به زبون بیارند. برای دیدن «خودِ واقعی»، باید با خود صادق بود. این شجاعت میخواد و البته باید آدم اصلا بخواد که با این موضوع روبرو بشه. چه مرد یا زن، خیلی از ماها از دیدن خودِ واقعیمون فرار می کنیم. به این «خودِ مسخ شده و مُچاله شده» عادت کرده ایم و ترجیح میدیم با اون و با شرایطی که توش بزرگ شدیم کنار بیایم. این برامون راحت تره تا اینکه بخوایم، نقاب ها رو کنار بزنیم. چون آخر سر باید به این سوال جواب بدیم که اگر نمیخوایم اینی که تا حالا بودیم باشیم، میخوایم کی باشیم؟ میخوایم چی باشیم؟ این یعنی تغییر. تغییر هم اراده میخواد، راحت نیست. هرکسی سراغ این موضوع نمیاد...

برادر ناتنی

سارا با دقت به این صحبت ها گوش می داد و با تکان دادن سر منو تائید می کرد. خواهش کردم به روایتش برگرده و اینطور ادامه داد:

- وقتی ۱۷ سالم بود، یه روز احمد بعد از یکی از مهمانی ها با من دعوا کرد و بخاطر اینکه روسری ام عقب رفته بود، موهای سرم رو گرفت توی دستاش و منو توی خونه روی زمین کشید و پرت کرد توی انباری. درِ انباری رو قفل کرد و رفت بیرون. تمام بعد از ظهر تا آخر شب مادرم اونطرف در نشسته بود و منم توی انباریِ تاریک نشسته بودم و گریه می کردم. از ترس خودم رو خیس کردم. احمد اون موقع توی حراست یکی از اداره ها کار می کرد. بعضی وقت ها با کُلت کمری میومد خونه. نه من و نه مامان نمیدونستیم کارش چیه. کسی نمیتونست ازش در مورد کارش سوال کنه.

وقتی ۱۹سالم بود و پذیرش دانشگاه رو گرفتم، اجازه نداشتم شهرمون رو ترک کنم. باید توی همون شهر خودمون رشته انتخاب می کردم. اجازه نداشتم توی خوابگاه دانشگاه زندگی کنم و باید توی خونه می موندم. یه روز توی خونه تنها بودم، رفته بودم حموم. از حموم که اومدم، احمد توی اتاق نشیمن بود. ندیدمش و نمیدونستم توی خونه س. تا دیدمش بدو بدو رفتم توی اتاقم. داشتم لباسم رو عوض می کردم که اومد توی اتاق. یه چیزی رو بهانه کرد و یه سیلی محکم بهم زد تا خواستم حرفی بزنم، یه تیکه لباس فرو کرد توی دهنم و پرتم کرد گوشه اتاق. با یه دست دستامو گرفته بود و با دست دیگه با بدنم وَر می رفت و دستمالیم می کرد و می خندید. وقتی میخواست از اتاق بره بیرون گفت «اگه به کسی چیزی بگی، کاری میکنم که از دانشگاه اخراجت کنن».

از اون زمان به بعد از اینکه توی خونه تنها باشم می ترسیدم. با وجودی که حواسم جمع بود که توی خونه تنها نباشم، ولی خیلی وقت ها موقعیتی پیش می اومد که تنها بودم. دیگه عادی شده بود که یکسره سراغم می اومد و با بدنم ور می رفت. منو مجبور می کرد جلوی او لخت بشم و از طریق دهان او را ارضا کنم. من که خیلی مومن بودم و خداپرست، کم کم دیگه از خدا و پیغمبر و اسلام زده شده بودم. می گفتم اگه خدا و اسلام اینه که من از بابام و برادرم می بینم، نمیخوام مسلمون باشم. در دانشگاه هم بچه های زیادی بودند که سرنوشتی مثل من یا حتی بدتر از من داشتند.

جهنمی برای زنان

سارا مکثی کرد. به چند تا دختر و پسر جوان که عبوری رد می شدند و می خندیدند اشاره کرد و گفت:

- یعنی اینها قراره پرند جهنم؟ خوش به حالشون که اینقدر شادند. ایران برای ما زن ها عین جهنمه. اونوقت ما رو از جهنم می ترسونند؟ چرا اینها باید اینطور رها و آزاد باشند و ما صبح تا شب، از تولد تا روز مرگ فقط عذاب بکشیم؟ اینهم شد زندگی؟

معلوم بود سارا خیلی دلش پُر است و خیلی حرف ها برای زدن دارد. ناچارا قطعش کردم و اشاره کردم که روایتش رو ادامه دهد و اینطور ادامه داد:

- من از سیاست هیچی نمی فهمم و هیچوقت هم با این مسائل سر و کار نداشتم. از آبان ۹۸ به بعد خیلی از بچه های دانشجو از مسائل سیاسی حرف می زدند. یکی از موضوعات اصلی بخصوص توی جمع دخترهای دانشجو مسئله زنان بود. اونجا بود که فهمیدم من تنها نیستم. دخترها و زن های دیگه هر کدوم مشکلاتی مثل من یا بدتر از من داشتند. بعضی ها در خونه مشکل نداشتند، اما در محل درس و کار یا توی خیابون و خلاصه در همه جا مورد تعرض قرار می گرفتند. بعضی از دخترها پدرشون سردار پاسدار یا سرهنگ نیروی انتظامی بود. اونها که دیگه حسابی دلشون پُر بود. توی خونه یه طور سرکوب می شدند، توی دانشگاه هم از بقیه بچه ها زخم زبان می شنیدند. توی اون بچه هایی که من باهشون بودم کسی اسلام رو قبول نداشت. بعضی ها خیلی رُک اسلام رو زیر سوال می بردند یا هرچی فُحش بود نثار الله و محمد و امام ها می کردند. روز و شب ما با جُک هائی که در مورد محمد و علی و امام ها و آخوندهای معروف می گذشت. این چیزها شده بود سرگرمی ما.

به دلیل اون بحث هائی که در بین دانشجوها در جریان بود، من هم انگیزه گرفته بودم که در مقابل احمد و بابام بایستم. یه روز وقتی دوباره احمد سراغم اومد باهاش دعوا کردم. صدام رو بالا بردم و گفتم، تو مسلمونی؟ مسلمونیه اینه؟ مسلمونی یعنی آدم به خواهر خودش تجاوز کنه؟ شماها سر تا پاتون ریا و دروغه. اگه با خواهر خودت اینطوری میکنی، با بقیه زن ها و دخترهای مردم چکار می کنی؟

سارا خیلی برافروخته شده بود و ادامه داد:

- این حرف ها رو که می زدم احمد با سیلی میزد توی صورتم و میگفت: «به شما زن ها خیلی رو دادیم. اگه به من باشه باید پاتون رو با زنجیر توی خونه بست. دبیرستون و دانشگاه به سرتون هم زیادیه. همینه که اینقدر پررو و نمک نشناس شدین»... سارا ادامه داد: اون روز احمد نتونست دیگه بهم دست بزنه. خوشحال بودم که تونستم جلوی اون رو بگیرم.

فرار از خانه

دو روز بعد، دوباره در همون پارک همدیگر رو دیدیم. به سارا گفتم چون وقت زیادی نداریم و هفته بعد با وکیل قرار داریم، باید امروز یا حداکثر یک نوبت دیگه صحبتهامون رو تموم کنیم تا فرصت کافی داشته باشیم بر اساس داستان واقعی زندگی و مقایسه آن با دلایل ردی پناهندگی، خودمون رو برای صحبت با وکیل آماده کنیم. از سارا خواهش کردم تمرکزش را بیشتر کند و روایتش را ادامه دهد. و داستان زندگیش رو اینطور پی گرفت:

- در دوره ای که دانشگاه میرفتم، بابام، ناپدری، چند بار با مامانم در مورد ازدواج من صحبت کرده بود. یک بار هم اسم یکی از همکارهای احمد که به خونه ما رفت و آمد داشت و اون هم در حراست کار می کرد رو آورده بود. هر بار مامانم با من صحبت می کرد، من هم بهونه میاوردم بذارین اول دانشگاه تموم بشه. اینطوری مامان تونسته بود بابا رو قانع کنه که به من فشار نیاره. بعد از دوره کارشناسی، میخواستم کارشناسی ارشد رو ادامه بدم. بابام به مامان فشار میاورد که لازم نیست و دیگه وقت ازدواج من رسیده و از این حرف ها. یه روز همون دوست احمد با خانواده اش اومده بودند مهمانی و مامانم گفت قراره به زودی رسما برای درخواست ازدواج بیاند. نمیخواستم به چنین ازدواجی تن بدم. وقت زیادی نداشتم. همون زمان ها، یه روز که توی خونه تنها بودم دوباره احمد اومد سراغم. من هم شروع کردم سر و صدا. همون اولِ کار احمد یه تیکه لباس زیر تپوند توی دهنم و لختم کرد. دستام رو با یه شال محکم بست. لباس زیر رو از دهنم بیرون کشید و میخواست آلتش رو توی دهنم کنه که آلتش رو محکم گاز گرفتم. حسابی داد میزد و به خودش می پیچید. با دوتا دستش محکم کوبید روی سَرم و با یه لگدِ محکم به شونه ی راستم، منو پرت کرد روی

زمین. خودش رفت سمت حمام- دستشوئی. منم از فرصت استفاده کردم و از خونه فرار کردم و دیگه به خونه برنگشتم. رفتم خونه یکی از دوستام. با مامانم تماس گرفتم و بهش حقیقت رو گفتم و گفتم دیگه ایران جای من نیست و باید فرار کنم برم اروپا.

دو هفته طول کشید تا مامان برای من پول جور کنه. با کمک دائی دوستم از طریق زمینی رفتم ترکیه. در ترکیه با مامانم تماس داشتم. بابا خبر نداشت چی شده. احمد هم حرفی نزده بود. مامان یه داستانی جور کرده بود و گفته بود من رفتم ارمنستان و بزودی بر میگردم. عمدا گفته بود ارمنستان. اینطوری میخواست ردِ من رو گم کنه که یه زمانی احمد نیاد ترکیه منو پیدا کنه.

همینطور که سارا صحبت می کرد، گردنش رو به آرامی ماساژ می داد. پرسیدم چیزی شده؟ کمی مکث کرد و گفت:

- از موقعی که احمد دو دستی کوبید روی سَرم، گردن درد دارم. هنوز نتونستم برم دکتر. فکر میکنم مهره ی گردنم ضربه دیده. با اون لگدی هم که کوبید به شونه راستم، کِتفِ راستم درد داره. بعضی وقت ها که به سمت راست میخوابم، دردش نمیذاره بخوابم.»

راهنمائی کردم که برای رفتن به دکتر متخصص چطور میتونه گواهی لازم رو بگیره و توضیح دادم با وجودی که هنوز پناهجوست، ولی میتونه از اداره سوسیال (تامین اجتماعی) موافقت لازم برای پرداخت هزینه های درمان رو درخواست بده.

از ایران تا آلمان

بطور مختصر بقیه داستان زندگی سارا و مسیری که طی کرد تا خودش رو به آلمان برسونه، اینطور ادامه پیدا میکنه: سارا پنج هفته در ترکیه میمونه. با یک گروه پنج نفره از ایرانی ها - سه پسر و دو دختر، همه بین ۲۱ تا ۳۳ سال- که اونا هم قصد رفتن به اروپا داشتند آشنا میشه. از طریق یک صرافی از مادرش پول دریافت میکنه. گروهی که به اونها وصل شده بود قصد داشتند به یونان و از اونجا به آلمان بِرند. به یک گروه قاچاقچی وصل میشن که شبانه از جائی نزدیک شهر «داوُتلَر» اونها رو به جزیره «ساموس یا ساموش» منتقل کنن. گفته بودند فقط ۳۰ کیلومتر تا جزیره فاصله ست و نزدیک یکساعت و نیم طول میکشه تا به یونان برسند. شبی که از ساحل ترکیه حرکت می کنند حدود ۸۰ نفر پناهجو از ایران و افغانستان و تعدادی هم کُردهای عراقی بودند. چند تا بچه هم در بین اونها بود. قاچاقچی ها اونها رو سه گروه می کنند. بین ۲۵ تا ۳۰ نفر در هر قایق پلاستیکی بزرگ سوار میشند. قایق سارا ده دقیقه بعد از اینکه از ساحل حرکت میکنه، سوراخ میشه. سارا که شنا بلد نبود دچار وحشت میشه و با کمک یکی از پسرهای گروه از غرق شدن نجات پیدا میکنه. قایق های محلی اونها رو نجات میدند. معلوم نمیشه علت سوراخ شدن قایق چی بوده.

دو شب بعد همون گروه با یک قایق پلاستیکی دیگه از همونجا حرکت و به جزیره ساموس یونان می رسند. به همراه گروه دیگه ای از پناهجویان از یک جزیره به جزیره دیگه میرند. از ترس دستگیری توسط پلیس یونان و اخراج به ترکیه مدتی در یک جنگل مخفی میشند. ۱۹ روز طول میکشه تا به آتن برسند. در آتن هم ۴۹ روز مخفی زندگی میکنن. سارا از طریق صرافی از مادرش پول دریافت میکنه. روز پنجاهم با همون گروه پنج نفره بطور قاچاقی از طریق کامیون سوار کشتی شده و خودشون رو به ایتالیا می رسونند. قرار بوده فامیل یکی از افراد اون گروه به ایتالیا اومده و اونها رو با ماشین به آلمان ببره، ولی خبر میده که نمیتونه. هر پنج نفر با تیپ و لباس توریست های طبیعت گرد از مرز زمینی ایتالیا به اتریش و از اونجا خودشون رو به آلمان می رسونند. در تمام مدت از طریق گوگل مَپ مسیر یابی می کنند. بعضی جاها با اتوبوس عبور کرده و بعضی جاها کوه های مرزی رو پیاده رد می کنند. بالاخره بعد از ۳ روز خودشون رو به آلمان می رسونند.

موفقیت های بعدی

با مقایسه آنچه سارا از خودش تعریف کرده بود و آنچه در مصاحبه با اداره پناهندگی گفته بود مشخص بود که مشکل کجاست. سارا نتوانسته بود دلایل فرار خودش را آنطور که برای اداره پناهندگی لازم بود تعریف کند. به برخی از سوال ها هم دقیق پاسخ نداه بود. اداره امور پناهندگی گفته بود دلایل سارا برای دریافت قبولی پناهندگی در آلمان کافی

نیست. اداره امور پناهندگی همچنین ادعا کرده بود در ایران انجمن های دفاع از زنان وجود دارد و سارا میتوانست بجای فرار از ایران به یکی از این انجمن ها مراجعه و از آنها کمک بگیرد.

دلایلی که اداره پناهندگی در رد درخواست پناهندگی سارا مطرح کرد بود نشان می داد که بازپرس پرونده یا از واقعیت داخل ایران بی اطلاع است، یا عمدا تلاش کرده انجمن های زنان در ایران را با انجمن های حقوق بشری مدافع حقوق زنان در آلمان مقایسه کند.

سه روز بعد با سارا سراغ وکیل رفتیم. نتیجه گیری خودم را به وکیل اطلاع دادم. برخی منابع فارسی زبان که میتوانست ادعای اداره پناهندگی را رد کند ترجمه و به وکیل دادم. وکیل هم در تحقیقات جداگانه منابع آلمانی زبانی که ادعاهای من را تائید می کرد پیدا و شکایت خودش به دادگاه را بر اساس این اطلاعات جدید تنظیم کرد. همچنین برخی از توضیحات سارا در گفتگو با من را هم به عنوان مواردی که او نتوانسته بود در مصاحبه با اداره پناهندگی در موردش حرف بزند را به شکایت اضافه کرده بود. یک سال بعد دادگاه بر اساس مدارک جدید ارائه شده و پس از صحبت با سارا درخواست پناهندگی او را قبول کرد.

بعد از قبولی پناهندگی، سارا با پشتکار بالا کلاس زبان آلمانی را تا بالاترین سطح به اتمام رساند و موفق شد بعد از ارزشیابی مدارکش از ایران و پس از گذراندن یک دوره تکمیلی آموزشی در یک شرکت کنترل کیفیت مواد غذایی استخدام و توانست در مدت کوتاهی تا سطح معاون مدیر بخش ارتقا پیدا کند.

آخرین بار که سارا را دیدم در جائی نشسته و بستنی خوردیم. او از موفقیت هایش می گفت. همانطور که صحبت می کردیم دختر جوانی با دامنی نازک، سوار بر دوچرخه از کنارمان عبور کرد. سارا عینک آفتابی اش را از روی چمش برداشت و با اشاره به اون دختر گفت:

- می بینید! رها و بی خیال از همه دنیاست. قبلا این دخترا رو که می دیدم احساس حسرت بهم دست می داد و اینکه چطور توی ایران شادی و زندگی را از من و از نسل من گرفتند. اما حالا بجای حسرت نسبت به گذشته و اینکه چی رو از دست دادم، به امروزم و راه پیش رو فکر می کنم که چطور میتونم بهتر بسازمش. خودم بسازمش، روی پای خودم و با دست های خودم.

وقتی به سارا فکر میکنم مطمعنم که آینده خیلی موفقی خواهد داشت. در بین هزاران نفری که با اونها ارتباط کاری داشتم از معدود افرادی ست که در او پشتکار و اراده خیلی قوی میبینم. آدمی که میخواد روی پاهای خودش زندگی اش رو بسازه. نسبت به گذشته آه و ناله نمیکنه، دنبال آنکه خودش رو قربانی نشون بده نیست، گذشته رو فراموش نمیکنه و جلوی چشم داره ولی از اون یاد میگیره و اون رو تجربه زندگی امروزش میکنه. هنوز گاه و بیگاه با من تلفنی تماس میگره و هر بار من رو با خبرِ موفقیت های جدید سورپرایز میکنه.